

مطلب نشد. آهوا از جزئیات حال هاجر او را بسؤال پیچیده بود. معلوم میشد که زن بیمار همانشب بچه چهار ماهه اش را ساقط کرده است. سیدمیران بی آنکه خود را در بند غم و گرفتاری دوستش نشان دهد ادامه داد:

— اما بدبختانه یا خوشبختانه دیگر کار از کار گذشته است. من عملش را یکسره کردم. همانطور که میخواست رفتار کردم. نه او دیگر زن منست و نه من دیگر شوهر او. زنی که —

دندانهای عاریه فک زیرینش دوبار تا جلوی دهان بیرون آمد و باز سر جای خود برگشت با چنان برق خشمی در چشمان بهما نگریست که همه تصور کردند او را خواهد زد. اما وقتی که بقول خودش دیگر هیچ مناسبتی میان آنها وجود نداشت چگونه و بچه حتی میتواند دست بروی او بلند کند؟ میرزانی که از شنیدن مطلب متعجب شده بود نگاهش دیر باورانه از هما بسیدمیران و آهو گشت و بی آنکه مخاطبش شخص معینی باشد گفت:

— چه می گوید، چنین چیزی چه معنی میتواند داشته باشد؟ بیژن تو بگو، آقا جان ما را طلاق داده است!

بیژن با اخمی که بقیافه اش نمیخورد سر را تکان داد. آهو برای آنکه رشته را برگرداند پرسید:

— خوب، مشهدی نبی، حالا اینرا بگو که جال هاجر خانم چطور است. زن هفتا بزاید و یکی نیندازد. من همیشه دلواپس این طفل معصوم بوده ام. بیچاره علیل است، قاب برداشتن بار را ندارد، آنوقت کار سنگین هم می کند. باید بگویم، مشهدی نبی، خون این بچه گردن تست. هیچ بفکر آسایش و سلامت زنت نیستی. لااقل برای او يك كلفتی بگیر. مه قلی غیر از اینکه عذابش را باز هم بیشتر کند چه باری از روی دوش او میتواند بردارد؟ خود تو بارها بزبان آورده ای که هاجر علیل است.

— آخر من چه بکنم ننه بایرام؟ او را بخانه پدرش برده بودم که چند ماهی استراحت کند، اینطور شد. این هر سبن خراب شده هم که برای خاطر راست بودن

قسم یثاد کتر درش پیدانمی شود. پرش داشتم آوردمش بشهر در راه بدتر شد. حالا هم همینجوری بیهوش و بیگوش در رختخواب افتاده است، هر چه میخورد بالا میآورد. نمیدانم تکلیف من با او چیست!

رشته گفتگو به بیماری هاجر کشیده شد. آهو گفت که پس از جمع کردن بساط صبحانه فوراً بدیدن او خواهد رفت. از مرد گله کرد که چرا همان روز اول او را از حال و کیفیت با خبر نکرده است و اصلاً وقتی در خانه هیچکس را نداشته اند ورستم و زناش هم در هر سین مانده بوده اند چرا نباید در ورود بشهر یکسر بیمار را بخانه آنها بیاورد؟ در عالم دوستی و یگانگی این دو گانگی ها چه معنی داشت؟ سید میران در تمام مدت ساکت نشسته بود سیگار میکشید. کارش میزدند خونس در نمیآمد. هما که از شنیدن نام طلاق زمین را از زیر پایش کشیده بودند کوچک نشسته بود، چنانکه گفتمی میخواست جزئی از زمین بشود. در این میان، مه قلی نوکر میرزا نبی که لله بچه هایش هم بود نفس زنان سر رسید. او مرد جا افتاده و بچه وضعی بود که ظاهراً بدرد خواجگی حرم پادشاهان میخورد. دست شکسته اش را در لنگی بسته و حمایل گردن کرده بود. میرزا نبی از چهره وحشت زده اش یکه خورد و پرسید:

- نهان، مه قلی؟

- خان، خودت را برسان. خانم بد حال شد.

مرد بارنگ رخسار پریده در سکوت بچهره سید میران نگریست آخرین پیک را بسیگارش زد. خاکستری را که روی قالی ریخته بود بانه قوطی کبریت جمع کرد و از جابر خاست. آه و نیز بشتاب ساور و استکان راضبط کرد و با احساس آشوبی در دل سراغ چادر سیاه خود رفت؛ طبیعی بود که سید میران نیز خونسردی نشان نمیداد. وقتی که دو مرد و یک زن همراه آنان از در اطاق بیرون میرفتند میرزا نبی برگشت و با پلکهای چروکیده و شل که نشانه بیحالی و سستی همیشگی اش بود و چشمهائی که در ابدیت غوطه میخورد رو بهما کرد و گفت:

- تو هم روله حالا همینجا باش. این بچگی و ندانم کاری را کنار بگذار. اگر

میخواهی زن خانه‌داری باشی این طریقه‌اش نیست.

ظهر آن روز سید میران و آهو بخانه‌هازنگشتند. حال هاجر خرابتر از آن بود که بگفت در آید. با آنکه شوهرش دو دکتر بالای سرش آورد و علاوه بر آن آبجی صغری قابله از تجربه بیست ساله خود آنچه که در چنته داشت روی دایره ریخت، زن دردمند در حالیکه پنج بچه دستگیر در پی داشت، بی آنکه بدانند پس از او چگونه بزرگ خواهند شد چشم از جهان پوشید. می گویند مرگ زن برای شوهر ناگوار است، و میرزانی هم بهمین دلیل نمیتوانست اندوهگین نباشد، اما بیائیم ببینیم آهو که یکفرد بیگانه بود چه کرد!

زن و شوهر سه روز همانجا در خانه میرزانی ماندند. برادر میرزا و پدر هاجر با جمعی دیگر از هر سینی‌ها که از قضیه باخبر گشته بودند شتابان سر رسیدند و عزاداری مفصلی را راه انداختند. در این سه شب و سه روز، آهو، بیژن و مهدی را که خردتر از آن‌دوی دیگر بودند نزد خود برد. در خانه، هما شہما باطاق خورشید خانم می‌رفت می‌خوابید، روزها بشام و نهار بچه‌ها رسیدگی میکرد. چیزیکه آهو در عین گرفتاری با نارضائی و تشویش فراوان بآن مینگریست. نزدیک ظهر روز سوم که مرد و زن بخانه برگشتند خالو کرم نیز از چغا سفید بشهر آمده بود. او که از قهر و تهر بيموضوع دختر عمو و رفتنش بی‌خبر نمانده بود اینک آمده بود ببیند برگشته است یا نه. سید میران از وی با سرسنگینی پذیرائی کرد. پیش از آنکه بنشینند و عرق راهش خشک شود، چون فهمید هما پیدایش شده و هم‌اکنون در اطاق خورشید خانم است، از روی خشم و تعصب خانوادگی یورش برد تا بامش تو لگداز زیر کار درش آورد، زنهای همسایه بمیان دویدند و نگذاشتند. وقتی که فهمید خود را طلاق کرده است گفت:

— دست مشهدی درد نکند، این زن لایق زندگی با عزت نیست. نان گندم شکم پولادین میخواهد. او برای همین خوب است که یا برای مردی چون حاجی بتا ناوه کشی کند تا دیوار خانه‌اش را بالا بیاورد یا اینکه در کوچه‌های شهر سرگردان باشد. باین خورشیدنازار قسم حالا که این طور شد من اصلاً و ابداً کاری بکلاش ندارم!

باشد تا پشت پای جهالت‌هایش را بخورد. ولی فقط يك چیز را خواستم بدانم که او در این دوشب کدام گوری بوده است.

هما از ترس خود را در صندوقخانه اطاق خورشید پنهان کرده بود. طرف صحبت مرد همین زنوا کرم بود که دست‌هایش را جلوی در گرفته مانع ورود او شده بود. خورشید چون روز جمعه بود بسر کار نرفته بود. شوهرش آقا جان از یک‌گفته پیش کارگر آسیاب شده بود و شبها بی‌خانه نمی‌آمد. خورشید گفت:

— این دوشب را او بخانه دوست شوهرش میرزا نبی رفته بوده.

اکرم با نیشخند پوشیده و پرفتن و فعل خود از پشت خورشید آهسته زمزمه کرد:

— رفته بود زن بدبخت او را به پیشواز مرگ بفرستد. بیچاره خیال کرد که شوهرش میخواهد این را بگیرد.

این مطلب پس از مرگ هاجر شایعه‌ای بود که در دهان زنها افتاده بود. و منشأ آن نیز مقلی نوکر خود میرزا بود که پیش آهودرد دل کرده بود:

— اربابم‌ها را که دید یادش رفت پی‌د کتر برود.

این مرد با آنکه چهل سال از عمرش می‌گذشت هنوز زن نگرفته بود. مانند دختران اداهائی داشت که ناشی از کمروئی خاصش بود. با چشمهای بسته و رنگ‌روی تغییر کرده از شرم سر را بیکسو گردانده و افزوده بود:

— نغم‌شده‌ی بایرام، میخواهی حرف مرا باور کن میخواهی نکن، خانم از هر سینه که آمد چیزش نبود، این زندا که دیده‌هول کرد.

و این دیگر از خاصیت کشف و الهام مخصوص زنان بود یا اینکه خبر کلاغ آورده هر چه بود معلوم نشد و شاید هم هرگز معلوم نشود؛ می‌گفتند، میرزانی در مطبخ بازوی لخت هما را گرفته و زیر گوشش گفته است: طلاق را بگیر خودم منت را دارم.

آنچه که می‌توانست دلیل بردروغ بودن محض این شایعه باشد این بود که هما در لحظه ورود بخانه دوست شوهرش پیراهن آستین کوتاه تنش را بیرون آورده و

جامه خانگیش را که در بقچه همراه داشت پوشیده بود. پس از بیرون آمدن از خانه مطربها او ابتدا قصد داشت بخانه ننه بی بی که دامادش مرد ساده و سالمی بود و با اینکه اصلاً شاید نماز بلد نبود بخواند هیچکس در پاك طینتی اش شك نمیکرد برود. لیکن بر خورد تصادفی اش با میرزانی که از هرسین برگشته بود فکر دیگری در مغزش زایاند؛ فکری هم آما ب که با همه نادرستی اش میتواندست حسدشو هر را بتمع خود برانگیزد. آنچه که میتواندست دلیل بر راست بودن شایعه گفته شده باشد این بود که میرزانی با اینکه مرد تندروی نبود و حرفهایش فقط حرف بود، از لحاظ میل و هوس دریای عمیقی در دل داشت که عمق حقیقی آنرا فقط خود خدا میدانست، که او هم بکسی نمی گفت. بقول آهو، از آن ترس که هاپو دارد، از آن ترس که سر بتو دارد؛ مردی که سرش میرفت نمازش نمیرفت، چنانکه ظاهر حالش نشان میداد، آنقدرها هم آدم صاف و بی آزاری نبود که چشم دلش از جنس ماده سیر باشد. پیش از هر کس سیدمیران و بعد از آن هاجر، قبل از آنکه بمیرد، میدانستند که او تاچه اندازه برای یکزن تر گل و ر گل و بچه سال که مثل شیر ماهی بدام افتاده در بغل دم تکان بدهد دلش لگ زده بود. او البته از تازتوف اغواگر و ریاکاری که مولیر در داستان خود توصیف کرده است فرسنگها بدور بود؛ يك آدم معمولی و سهل است نیمچه صوفی با خدائی بود که مردم رویهمرفته قبولش داشتند. اگر گاه که ویرش می گرفت در مجلس دوستان قطعه شعری از مطایبات قآنی، هزلیات ذاکانی یا ایرج میرزا را که از حفظ میدانست میخواند و با چشمهای نیم بسته و قلب بی حال شده میخندید در عوض، گاه نیایش بدر گاه خدا و بخصوص در آیام عزاداری دهه عاشورا با مرثیهها و دعاهائی که میدانست و از خواندن برای مردم دریغ نمینمود دلها را بنور ایمان روشن می کرد. بارها جلوی سیدمران در حالی که خود هاجر نیز حضور داشت میل فرو خفته خود را آشکار کرده و در لباس شوخی گفته بود:

— کدبانوی من کارش زیاد شده است؛ بعلاوه مریض است و احتیاج باستراحت

دارد؛ در نظر دارم بهمین زودبیا برای او کمک حالی زیر سر بگذارم.

« بهمین زودبیا، البته تا هاجر بود هرگز فرا نمیرسید؛ زیرا میرزانی

اهل عمل نبود، اما چیزی که مایهٔ تعجب است، زن بیمار همیشه جوابش باو این بود:

– تو هم شوهرم، هر چه باشد تست بهتر مشهدی میران خورده است. وای هاجر نمیمانند که چنان روزی را ببینند.

باری، وقتی که خالو کرم از ایوان اطاق خورشید نزد سیدمیران برگشت صدای هق هق عاجزانهٔ هما بلند شد. سید میران با اخمی پیروزمندانه سیگاری بلب گذاشت، میهمان برای او کبریت کشید و در حالی که خود نیز چپش را روشن میکرد گفت:

– تا چشمش کور شود! او نمیداند که فقط حج است که اگر بر زن واجب شود میتواند بی اجازهٔ شوهر از خانه بیرون برود. حالا بخورد از لای چربش اجان خودش باید از گرسنگی بمیرد! نمیدانم کی بود میگفت، زنی که بی اجازهٔ شوهر از خانه بیرون برود هر قدمی که برمیدارد یکدگر جهنم برویش گشوده میشود. هان مشهدی، خود شما بودید. این موضوع درست است؟

آهو که بدنبال کاری از اطاق بیرون میرفت زیر لب غر زد:

– نه، او از گرسنگی نخواهد مرد، خاطر مبارك جناب عالی آسوده باشد. اگر لازم باشد تو و برادرهای گرسنه‌اش راهم نان خواهد داد. این گریه از روی مکر است و دروغ، نه بیچارگی!

هنگام نهار، وچای پشت سرش، از هما و طلاق او ابدأ صحبتی بمیان نیامد. خالو کرم از وضع حاصل و خرمن برداری دهات خالصه سخن گفت. کوسفندهای آنها از کوه برگشته و برخلاف سالهای پیشتر از آنها علفچر گرفته بودند. و این تنگ نظری کم سابقه از جانب قشلاقداران آن حول و حوش پیش در آمد خوبی برای سال نبود. اگر سدر وانسر که گفتگوی ساختش بمیان بود ساخته میشد در زراعت آن صفحات بی تأثیر نبود. کدخدا میگفت قصد داشته است برای دوستش مقداری نخود بیاورد چون شتاب داشته و بعلاوه در خصوص هما فکری ناراحت بوده گذاشته است برای بعد. اما برای او يك کیسه توتون گم‌واره آورده بود که بر خاست

از خورجین بیرون آورد و باو داد . سیدمیران موضوع جنگ را پیش کشید ؛ میگفتند دولت آلمان به لهستان حمله کرده است . قیمت گندم و خیلی اجناس دیگر ترقی کرده بود . در شهر برای عمده فروشی بعضی اجناس ضروری زندگی بازار سیاه بوجود آمده بود . پیران دلواپس و جوانان گوش بزنگ حوادث بودند . در جهان بوی باروت بمشام میرسید . سیدمیران از روی تجربه جنگ بین الملل اول ، قحطیها ، غارتها و قتل نفسهای مفت و بیهوده ای که بچشم خود در شهر دیده بود ندا داد :

— خدا نکند جنگی بین دولتها در گیر شود ، و گرنه این سامان و مردم آن همه از زیر پا خواهند رفت . قبل از آنکه دیگران ما را بخورند خودمان خودمانرا خورده ایم . مردم ناراضی ، عشایر دلخون ، هرج و مرج و اغتشاشی پا خواهند شد که آنسرش ناپیدا باشد . عشایر ما را دولتهای دیگر ندارند اما میانه عشایر بادولت خوب نیست .

صحبت در این زمینه بطول انجامید . سایه بعد از ظهری کم کم بلب حوض نزدیک میشد . بچهها که همان روز نام نویسی کرده بودند بمدرسه رفتند . حیاط در خواب و سکوت بعد از ظهری خود فرو رفت . در فرصتی که آهو برای کلر شام از اطاق بمطبخ رفته بود و نمیتوانست نرود خالو کرم بالحنی دوستانه و خامس که بدنبال سکوتی کم و بیش طولانی بود پرسید :

— مشهدی ، موضوع طلاق برآستی صحت دارد ؟

سیدمیران قوطی سیگارش را برداشت و عکس پشت آنرا نگاه کرد ؛ درست مثل اینکه تازه آنرا میبیند . ابروهایش دوباره درهم رفته بود . بارودر بایست جواب داد :

— کدخدا ، او مرا باعمل ناشایست خودش ناچار کرد .

— من دراصل موضوع حرف ندارم . اما میدانی مشهدی ، این تصمیم درمیان مردم تقصیر او را بزرگ خواهد کرد . همین حالا داشتم باخود فکر میکردم ، بآن رنگ و برچسب دیگری خواهد زد که مسلماً برای آبروی خودشاهم خوب نیست .

مردم دهن لغ فوراً خواهند گفت: هان، پس او گناهی کرده بوده که شوهرش از سر تقصیرش در نگذشته است. حال آنکه هم شما و هم من میدانیم که هما هر چه باشد هیز نیست. خود شما یکروز خوب حرفی زدی، اونادان است احتیاج به نصیحت دارد. مشهدی، تو اگر خون این زن را بخاطر تقصیر و نافرمانی یا بچگی که کرده است ریخته بودی، من که جای پدر او را دارم کسی نبودم که حرفی بزنی برعکس چاقوی دست تو را میگردفتم و در جیب خود پنهان میکردم. اما این طلاق تو بشکلی است که من نمیتوانم او را بردارم و با خود بده ببرم. شهرت بد، مشهدی، بدتر از خود بدی است، اگر هما گناهی دارد او را بکش اما طلاق نده!

سیدمیران سکوت کرد. در حقیقت خود او نیز قبلاً از یک چنین احساسی بدور نبود، سهل است، کاملاً بآن اندیشیده بود. و اگر روی همین ملاحظه اساسی یا ملاحظات دیگر نبود چه دلیل داشت مردی که همان روز مراجعه به محضر از شدت حشم زنش راه طلاق کرده بود پس از برگشتن بخانه بسایرین بطور ساده بگوید که فقط طلاقش داده است؟ چند دقیقه بعد که برای دست بآب رساندن به حیاط رفته بود، در بر گشتن نزدیک اطاق دم دالان که در اجاره خورشید بود با صدای بلند این زن را مخاطب قرار داد:

- یاوبگوید دیگر حق بیفائده است، پسر عمویش یک امشب بیشتر اینجانیست، خودش را حاضر کند و با او بیچفا سفیدبرود.

لب حوض وضوئی گرفت و دوباره کنار ایوان زن همسایه برگشت:

- و منهم از تصمیم خودم که گفته بودم چیزی باو نخواهم داد منحرف شده‌ام. نماز مرا که خواندم بیاید با طاق بزرگ و هر اثاثی که برای خودش لازم دارد بردارد.

صدای آمیخته بگریه هما از اطاق شنیده شد که گفت:

- پسر عمویم مرد و چفا سفیدرا هم آب برد. روی سر همهشان خراب شد. من

نه پسر عموئی دارم و نه چفا سفیدی میشناسم.

سیدمیران در دل نتوانست بحرف او نخندد. از پله ایوان بالا رفت، خیلی

دلش میخواست در آن کیفیت خود گوینده این کلمات را ببیند. پاها را مسح و وعارینی در کفش کرده بود. از دستش که تا آرنج بالا زده بود آب میچکید. با کج خلقی ظاهری گفت:

— از اول نداشتم یا حالا نداری؟

— از اول نداشتم، یا الله کلید اطاق مرابده! ها، ها، ها، ها! ...

سیدمیران جلوی در اطاق ظاهر شد. هما از روی دامن سر را بزانو و میچ دست تکیه داده بود، بایک چشم او را نگریست. چهره اش لطیف و با معنا و گونه هایش اشک آلود بود. در همان حال که گریه میکرد با حرکت سر و گردن گفت:

— بالاخره کار خودش را کرد. اما او بخیال نشسته است، من هرگز دست از تو بر نمیدارم. ها، ها، ها، ها! ...

خورشید خانم که در گوشه اطاق خودش برای خودش تنها مشغول چای ریختن و خوردن بود زد زیر خنده: البته خنده اش بیشتر بگریه بچکانه هما بود تا حرفی که از روی سادگی زده بود. واقعاً راست بود که خون دوهوو در یک دیگ نمیجوشید. با کنایه بهما گفت:

— تاهستم، شهدی، بیخ ریشت بسته ام. حالا که دیگر بگه خوردن افتاده است از تقصیراتش بگذر. من این کیس سفیدم را پیش شما گرو میگذارم که او دیگر بی اجازه و رضایت شما حتی آب هم نخورد، چه رسد باینکه سر برهنه یا با پیراهن بی آستین از خانه بیرون برود.

همادرمیان گریه خندید و سر کوچکش را با ناز و ادا در دامن پنهان کرد. یک لحظه بعد سیدمیران و خالو کرم در اطاق خورشید نشسته بودند. زن همسایه برای آنها سماور را از نو آب و آتش کرد. سیدمیران، اخم آلود و پر کینه اما پیروزمند و سرفراز، برای اولین بار در زندگی شش ساله گذشته اش باهما، سر گله و شکایتش از زن جوان باز شده بود؛ گله و شکایتی که شکل اتمام حجت داشت. از آن طرف، آهو از این تحویلی که در شرف وقوع بود دل در دلش نبود. مثل گندم روی تابه بیقرار مینمود. از حیاط باطاق و از اطاق به حیاط میرفت و میآمد. از کار و کردار خورشید

حرصش میگرفت که در آن میانه خود را دلائل مظلّمه کرده بود. آنقدر کینه اش علیه او تحریک شده بود که نمیتوانست صدایش بزند و جویا شود که شوهرش با خالو کرم در آن اطاق چه صحبت‌هایی میکنند و اصلاً برای چه به آنجا آمده‌اند. مهدی در حیاط با محمدحسین تیله بازی میکرد. آهو با اشاره چشم او را پیش خود خواند و با غیظی میان تهی باو گفت:

— بتو نگفته بودم با این پسره بازی نکن؟! اگر سرت زخم شد و مثل او مجبور شدی کلاه زفت بگذاری آنوقت تقصیر من نیست هان. بیا با تو کاری دارم. این آب‌دماغت راهم بگیر بپرداز دور! ترس، خدا دوباره بت میدهد! گوش کن، آقاو خالو کرم رفته‌اند باطاق خورشیدخانم اینا پیش‌هما. موضوع برای من جدی است. میخواهم توهم ببهانه خوردن چای بروی آنجا بنشینی و درست گوش کنی ببینی چه میگویند و آنوقت بیائی بمن بگوئی. فهمیدی چه گفتم؟ من اینجا در ایوان نشسته‌ام، خوب گوش‌هایت را باز کن و مخصوصاً حرف‌هایی را که آقا میزند بشنو و بیا برای من تعریف کن

آن‌گاه از همانجا که نشسته بود بطرف ایوان زن همسایه صدا زد:

— خورشید خانم، مهدی ماچای ظهرش را نخورده است، اگر چای حاضر داری بیالهای هم باو بده. — برو مادر جان و خوب حواست را جمع کن!
مهدی رفت و نیمساعت الی سه ربع بعد برگشت. چشمهای سیاه رنگ و شفافش حکایت از مطالب فراوانی میکرد که در دامن ذهن جمع کرده و نگذاشته بود. در لحظه‌ای که مادر را دید مثل اشکال پرده سینما که در هم محو میشوند یا پرنده‌گانی که در تاریکی گرفته باشند چند تایی آن از دستش گریخت. آهو بادقت و علاقه پر بیم و امید او را کنار خود نشاند، دست روی شانه اش گذاشت و چشم بدعانش دوخت:

— خوب گوش کردی مادر جان؟ بگو ببینم چه میگفتند.

بچه من و من کرد:

— آقا یکدفعه گفت که دندانش درد میکند. آنوقت خالو کرم هم گفت باید

آنرا از بیخ کشید. یکدفعه هم با انگشت اینجوری روی گلیم خط کشید و بجان من و داداش قسم خورد.

- قسم خورد که چی؟

- قسم خورد که - قسم خورد که - آخمن یادم رفت.

- ای بمیر بُنه مُرده بی قابلیت! یکساعت رفته‌ای آنجا نشسته‌ای و حالا که

آمده‌ای میگوئی آقا گفت دندانم درد میکند! خالو کرم گفت آنرا بکش! آخر آقا که دندانپزش همه عارینه است چی چی را بکشد؟! مهدی اشک در چشمانش جمع شد.

- حالا عیبی ندارد. من خواستم بدانم آیا آقا قصد دارد دوباره هما را پس

بیاورد یا نه. از همه گفته‌های آنها چه فهمیدی؟ خوب فکر کن بین چیزی یادت میافتد؟ آنجائی که بجان تو و داداش قسم خورد چه گفت؟

- روی گلیم خط کشید و بخالو کرم گفت که از این خط نباید پایت را

آنطرف بگذاری. اگر روزی بروز گاری - سنگ تا سنگین است سر جای خودش هست.

- خوب، فهمیدم. بخالو کرم نگفته است. هما کجا نشسته بود؟

- هما پشت سر خالو کرم نشسته بود. وقتی که آقا حرف میزد هم سرش را

برمیگرداند و از پشت چادر با آئینه‌اش نگاه می‌کرد. یکدفعه لبهاش را ماتیک‌زد.

دفعه دیگر ابرو و چشمش را درست کرد. من از اینطرف نگاهش می‌کردم، صورت خود را ویشگون می‌گرفت تا پرید گیش گل بیندازد.

دل آهو که خالی بود خالی تر شد. غم همچون سنگی که در چاه افتد در قلبش

صدا کرد. بوم بدنهادی که بر بام خانه او منزل کرده بود اینک بشکل کس شومی

بر دنده‌های او فرود می‌آمد تا همچنانکه تاریکی روشنائی را میبلعد و خُرد خُرد

هضم می‌کند دل و اندرون او را تیکه تیکه بیرون آورد و فروبلعد. همچنانکه وقتی

شیشه می‌شکند میناب تسلیم خاطر می‌گویی رزق شیشه گر است باید بشکند،

اینجا نیز از بیچارگی آهو باید بگویی رزق غم است باید برسد. زیرا قدرت این

زن فقط در آن بود که در مقابل عمل انجام شده شوهر قرار بگیرد و آنگاه بنشیند و با

بخت نامساعد خود سر بگریبان باشد . طینت او و شوهر و وضع معمول قوانین و اخلاق اجتماع هر سه دست بدست هم داده بود تا زنی رنج بکشد و مادام العمر بکشیدن این بار طاقت فرسا محکوم باشد . باری ، آهو می خواست دوباره بچهارا بخبر چینی باطاق خورشید بفرستد در همین موقع دو مرد با قیافه و حالتی غیر از ساعتی پیش از آنجا بیرون آمدند . سید میران برای خواندن نماز باطاق بزرگ رفت . خالو کرم چند لحظه ای بدون هدف در حیاط ایستاد و بعد بی آنکه بگوید کجا می رود در خم دالان ناپدید شد . وقتی که او رفت هما درست مثل اینکه هیچ گونه اتفاقی نیفتاده است با نوعی بی اعتنائی تعمّدی خرامان خرامان قطر حیاط را طی کرد و باطاق بزرگ رفت . آنجا سید میران روی سجّاده یزدی قدیمش سمت بقبله تازه قامت نماز بسته ایستاده بود . هما با حالتی نیمه بیگانه اما وسوسه انگیز شانه اش را بلند کرد و تکیه داد و گفت :

— او هووه ، مردم نماز خوان شده اند! از کی تا بحال ؟

سید میران که قبل از آن مدّتی بود بعلمت تنبلی ، سستی یا برخی بهانه های دیگر در کار نماز کوتاهی میکرد از روزی که بخانه میرزانی رفته و محض برگزاری عزاداری هاجر چند شبی آنجا مانده بود دوباره آتش جهنّم و غرفه های بهشت را بیاد آورده بود . این نماز پس از طلاق هماد در حقیقت تبریکی بود که او بخود می گفت . زیرا میدید که بالاخره از دودلی که فاسد کننده روح است نجات یافته بود و از آن پس میتواند زندگی درست و بی دغدغه ای را با کودکان خود از سر گیرد . وقتی که تشهّدش پایان رسید در حالیکه هنوز روی دوزانو نشسته بود و با شمردن انگشتان دعا میخواند سرش را بسوی فرد مزاحم برگرداند . زن با کفش داخل اطاق شده و یکوری روی صندلی تکیه داده بود . نگاه مرد از ساقهای کشیده و خوش ترکیب او بالا رفت . گودال شکم و برآمدگی پستانش را طی کرد و روی چهره گرد و سفیدش که بگلّهای خدائی مهر و افسون آراسته شده بود ثابت ماند . خوب که نگاهش کرد گفت :

— من تارك الصلوة نبودم ، تو تارك الصلوةم کردی!

پلکهای او سنگینی می کرد، گوئی خوابش می آمد. چشمهایش را پرده ضخیمی از شهوت و هوس فرا گرفته بود. حتی پیشتر از آن نیز در همان لحظ تصور و باطابق همسایه يك چنین حالتی در او دیده شده بود. هما کج تر نشست تا گردی را نهایش باز هم بهتر نمایان باشد و با حالت تحريك آمیزی با فك بسته باو دهن کجی کرد :

- بی بی بی بی !

مرد عاشق از همانجا که نشسته بود شاهین وار بسوی وی خیز برداشت و از هر دو میچ دستش محکم گرفت :

- پدر سوخته! افسوس که دوست دارم !

- بی بی بی بی !

هوس عشق و رزیدن با شهوت انتقام و کینه توزی که هنوز در سینه مرد خاموش نشده بود بچهره اش چنان حالتی داده بود که میخواست او را هم ببوسد و هم بزند. هما کوشید تا خود را از چنگش خلاص سازد -

- من که دیگر زن تو نیستم چه می گوئی ؟

با بوسه حرم آلود لب مهر خاموشی بردهانش زد. همانا لید و لبان خود را پاک کرد :

- آه! ... دست از من بکش. تو هنوز جانم ازت پهن است! توئی که می گوئی من تارك الصلوات کرده ام. مگر نه اینست که مرا طلاق داده ای؟ مگر نه اینست که من حالا بتو حرام هستم؟

- من ترا طلاق داده ام، درست است، اما حال رجوع میکنم.

- ببخود رجوع میکنی، من مایل نیستم. آخ! اوف، چه بی معنی!

طاقت مرد دلشده بعد از چند شب جدائی و طی يك مرحله بحر ان آمیز روحی مطلقاً پایان رسیده بود. اگر چه او را طلاق داده و در این زمینه نزد محضر دار چنان تند رفته بود که خود نیز نمیدانست چگونه باید برگشت کند، وقتی که در کانون قلبش مینگریست بر حق تر از این شعله فروزان چیزی نمیدید که او هما را بدرجه نابودی خود و کل عالم هستی دوست میداشت! نه اینکه دوستش بدارد، بدون اوزندگی

برایش میسر نبود. چه می شد کرد، با وعادت کرده بود. با این وجود در تصمیم قبلی اش که میباید بالاخره روزی گریبان را از چنگ عشق دیوانه کننده این زن برهاند ابدأ تجدید نظر نکرده بود. منتهی چرانه در فرصتی دیگر؟ چرا باید بقول خالو کرم داغ ننگ بر پیشانی او بزند و روانه اش کند؟! آیا بهتر از این پاداشی برای آن لعبت شیرین بر سراغ نداشت؟!

عاشق و معشوق از همه آن گله ها و شکایتها اکنون جز عشق پینه بسته سخنی بر لب و دل نداشتند. مست و مدهوش از باده وصال مانند نرو ماده مهر گیاه چنان درهم فرورفته بودند که اگر دنیا را آب میبرد آنان را خواب میبرد. آن شب زفافی که صاحب دلان کم از صبح پادشاهش ندانسته اند اینک برای دویار دل داده یکبار دیگر شیرین تر از همیشه تکرار شده بود. آنها خود را در خلوت آن گوشه خالی از اغیار مطلقاً تنها میپنداشتند و بهمین علت در مضمضه هوس و شهوت و زمزمه های لطیف بیخ گوش تا آنجا که آداب عشق توصیه میکرد شیداوار پیش میرفتند. اما غافل از اینکه از همان ابتدای ورودها با طاق ذیروح دیگری نیز مثل یک شبح از پلها بالا آمده و خود را در پس لنگه در پنهان کرده بود. آهو که با گوشهای تیز خود همه حرفهای میان آن دو را شنیده بود اینک، از یک درز بسیار کوچک در، جزئی ترین حرکات آنان را میدید. از این مراقبت گستاخانه که برای او چندان نیز خوشایند نبود زن فلک زده میخواست بفهمد مردی که بقول خودش همارا اطلاق داده بود با وی چگونه رفتار میکرد. بالاخره لحظه بس باریک و حساسی رسید که دیگر تحمل او پایان آمد. آیا بعد از این پرده، پرده سوئی نیز وجود داشت که بخواهد ببیند؟ بی آنکه فکر کند خود را لو خواهد داد با حال خارج از طبیعی از پشت لنگه بسته در بکنار آمد و در حالی که ایوان را ترک می گفت با خود بصدای نیمه بلند غرید:

— کوسه اگر ریش داشت روز پیش داشت. با این چشمهای کوچک چه چیزهای

بزرگی که ندیدیم!

فصل شانزدهم

أهو ، عَلِيرْغَم طبع مالیخولیائی خود که گوئی بانگستن و غصه خوردن پیمان دوستی همیشگی بسته بود ، تصمیم گرفت که از آن پس دیگر نه بشوهر نه بهما هیچکدام اعتنائی نکند و آنها را مطلقاً بحال خود وا گذارد. اکنون که او بهر دلیل و جهت از قدرت اُمفالی^۱ آن گونه زنانی که شوهر را پیش پای خود مینشانند و سر کلاف نخ را بدستش میدادند بهره نداشت ، یا اگر داشت ستاره اقبالش از برج بیرون بود ، چرا میباید با امیدها یا نومیدیهای پوچی که حاصلش فقط و فقط غم و شکسته دلی روز افزون بود عمر عزیز را بیهوده بر خود تلخ سازد؟ آیا فی الواقع همین غمها و شکسته دلیهای شبانروزی نبود که دست چاره او را در هر کار مثبت و حقیقه مؤثری میبست و اسیر بندرزبونیها میکرد؟ موضوع پیوسته بهما اندیشیدن رفته رفته ممکن بود در وی بصورت مرض روحی خطرناکی که آثار بس نامطلوب داشت ریشه کند و باقی بماند یا حتی او را از پای درآورد. آیا او فی الواقع نمیخواست بماند و شادکامیهای بچههایش را بچشم ببیند؟

روز بعد، هنگامیکه کلارا از مدرسه بازمی گشت رنگ رخسارش اندکی پریده بود. مشوش و غیر عادی در گوشه اطاق باغوش مادر پناه برد و سر بر سینه پرمهرش نهاد:

— اوه مادرا! آهو دستپاچه شد:

— هان ، دخترک عزیزم ، ترا چمی شود؟ آیا امنحانت بدشده است؟

۱- Omphale ملکه لیدی که هرکول را مقهور عشق خود ساخت .

کلارا کیسوی بلند و بافته‌اش را حمایل صورت کرد تا ناراحتی ناشی از شرم خود را بپوشاند. با حالتی که نه گریه بود و نه خنده گفت:

— نه، امتحانم بدنشده است، امروز نتیجه را دادند قبول شده‌ام. او مامان، چطور بگویم، مردی دنبال افتاده بود؛ همانکه جمعه پیش، وقت سر اید رفتن، جلوی درشکه ما را گرفت و بسورچی اُشْتَلُم کرد. فقط آنطور که تشخیص دادم لباس دیگری پوشیده بود. بیسرف پست!

پس از گرفتن نتیجه امتحان و بیرون آمدن از مدرسه، من و مهربی شادیان باهم می‌آمدیم. در خیابان دوستم خواست کاغذ رنگ بخرد. او آنطرف خیابان رو بروی مغازه نوشت افزار فروشی ایستاده بود. خریدما که تمام شد و بیرون آمدیم احساس کردم که دنبال ما افتاد. آیا ما حرکتی کرده بودیم که با وجسارت بیشرمانه این کار زشت را داد یا با دوست من مهربی سابقه انس و علاقه‌ای داشت که قدم بقدم دست از سرما بر نمیداشت؟ من هنوز حیران حلّ این مسئله بودم. سر کوچه خانقاه که از مهربی جدا شدم تا وقتی بکوچه خودمان رسیدم ابدأ پشت سرم را نگاه نکردم. گمان می‌کردم اگر دنبال دوستم نیفتاده باشد پی کار و زندگی خود رفته است. اما از فرط دستپاچگی نزدیک بود هول بکنم وقتی سرم را بر گرداندم و دیدم که دنبال من است. از آنجا تا میان دالان خانه دویدم. اکبیری! دلم میخواست جرأتش را امیداشتم و توی همان کوچه بایک سنگ سزایش را کف دستش می‌گذاشتم.

آهو که با دقت بداستان شنیدنی دختر گوش میداد از روی پختگی غریزی لبخندی زد و گفت:

— اهمیت ندارد دخترم. اگر بار دیگر او را دیدی هر گز نگاهش مکن. خود را بدانستگی محض بزن و چنین بنما که جز راه رفتن و برگشتن بهیچکس و هیچ چیز توجه نداری. از هوسهای بی‌بند و بار اینگونه جوانان گاه ماجراهای بزرگی بار می‌آید که نتیجه‌اش بدبختی دختران نادان و حتی از هم پاشیدگی خانواده‌ای میگردد.

چشمهای سیاه دختر را بوسید و دست روی سرش نهاد. در این حالت گوئی

کاهن بزرگه اُور شلیم دست بر سر سلیمان نهاد و او را پادشاهی روی زمین مسح کرد. شگفتگیهای برو روی و حالات رسیده او خواه ناخواه چنان نبود که جوانان در ابهوس تماشا یا شوق همصحنی اش بر نیانگیزد. اما افسوس که از دل مردم کسی خبر نداشت؛ هر کس چنانکه مینمود نبود؛ از زنان یا حتی دختران جوان هیچ عرف و عادت و قانون یا نظم اجتماعی محکمی حمایت نمیکرد؛ ازدواج قماری بود که غالباً با دغلبازی شروع و با نقض اصول و عهدشکنی پایان مییافت. و این همان چیزی بود که بر سر خود آهو آمده بود.

فردای آنروز نیز جوان گفته شده در همان ساعتی که دوشیزگان مدارس مرخص میشدند و بنهار میرفتند، تصادفاً یا از روی نقشه قبلی بر سر راه دختر آهو ظاهر شد. کلارا با یکدسته از دختران مدرسه شاهدخت که همه روپوش خا کستری بتن داشتند شاد و شکوفان از خیابان میگذشتند. آنها بعد از دو ماه تعطیلی اکنون که باز یکدیگر را میدیدند طبیعتاً صحبتها و مطالب گفتنی فراوانی داشتند که برای هم حکایت کنند. از معلمین جدید و روش احتمالی کار آنها، از شاگردانی که رفته یا آنهایی که آمده بودند، از برنامه درسی کلاس که همانروز اعلام شده بود، از کتابهای تازه ای که میباید بگیرند. از دروشیشه و میدان بازی و هر چیز و همه چیز مدرسه ای که جسم و جان خود را در آن حل میدیدند، گفتگو میکردند. در میان دسته ای که میرفت اگر چه دختران خوش صورت کم نبودند، چهره محجوب و مهر آمیز کلارا از همه بانمک تر بود. در اندام خود، او، ظرافت و لطافت را بهم آمیخته داشت. بینی اش کوتاه و قلمی، چشم و ابرویش مشکمی گیرنده و موهایش بلند بود. طبق اندرز مادر، بمحض آنکه سایه پسر را در پیاده رو خیابان تشخیص داد چنان نمود که گوئی اصل او را ندیده است. با اینهمه، رنگ رخسارش بی اختیار گلگون شد و کوشش او را یکسره باطل گذاشت؛ نه تنها دوستان همراهش مطلب را دریافتند چیست بلکه خود پسر، که جوان زرد چهره، بلند بالا و چابک حرکتی بود، از این تغییر حالت که باید آنرا نوعی پاسخ بعشق در شمار آورد و حاوی یکدنبال لطف و زیبایی بی غش بود سرمست شد و لبخند زد. لحظه ای رسید که دختران از هم سوا شده یکی یکی یادوتا دوتا هر یک

بسوئی رهسپار گشتند. کلارا که تنها مانده بود از ترس آبروی خود بر سرعت قدم افزود. او نیز گامها را تندتر کرد. با حرکت تردید آمیز خود نشان میداد که قصد دارد با شکار گریزانش سر صحبت بگشاید، موفق نمیشد. شاید در صحنه خاطر خود با او گفتگوها میکرد و پانخها میشنید که همه خیالی بود. کلارا کمتر از روز پیش خود را باخت. آهنگ قدمها را تا لحظه ورود بخانه از دست نداد، سهل است، گاه کوشید تا هیجان را که دشمن جداییت است از دور و بر خود دور سازد و تا آنجا که ممکن است خوش خرام و موقر، در عین حال سنگین و بی اعتنا جلوه کند. با اینوصف بمحض آنکه مادرش در آستانه در او را دید احساس کرد که باید باز هم کسی یا همان جوان قبلی تعقیبش کرده باشد. آیا از این پس اینهم برای او نمیخواست مایه غلیظ یک دلواپسی دیگر باشد؟! آهو بطور جدی نگران شد. اینگونه مزاحمتها که اگر با سهل انگاری و بیقیدی بر گزار میشد بی گفتگو جوان را در ادامه روش خود گستاخ تر میکرد در شهری چون کرمانشاه نمیتوانست برای دختر دم بختش سکه خوشنامی باشد. فقط دختران بی بندوبار و بی اعتنا با اینگونه مسائل بودند که بارفتار ناشایست یا سبکسریهای پنهان و آشکار خود اجازه میدادند جوانان با آبروی آنان بازی کنند و هر جادختر که نورسیده‌ای را بچشم دیدند محض آزمایش یا ثواب چند قدمی دنبالش بیفتند. آهو پیش خود تصمیم گرفت بی آنکه لازم باشد مطلب را بگوش سید میران برساند و اسباب عصبانیت او و در نتیجه مدرسه رفتن دخترش را فراهم آورد. روزهای بعدی تا چندی دورا دور مواظب و مراقب باشد، تا اگر چنانچه آن مردک بی شرم و رو که بدون شك شرف و ناموس دیگران در ترازویش وزنی نداشت از عمل گذشته خود دست نکشید بوسائلی او را سر جایش بنشانند. با همه طبع سلیم و معتدل و بی آزارش که شش سال تمام مثل یک تیگه فلز در بوتۀ سخت ترین اجحافات و جور و جفای شوهر بود و دم بر نمیآورد عجیب بود که بخواهد اینطور مبارزه جویانه از حیثیت تهدید شده دخترش دفاع بکند، و میکرد. اگر خود موجود کاملاً خوشبختی نبود چه دلیلی داشت که دخترش نیز نباشد. و این کدام موجود پست و خود پرستی بود و چه جسارت آنرا داشت که سعادت و امید دختر چشم و گوش بسته‌ای را بازیچه هوسهای غیر وجدانی خویش

سازد؟! اگر چه در این گذر گاه هنوز کوچکترین حادثه نامطلوبی که باعث تشویش یا دل‌نگرانی جدی باشد اتفاق نیفتاده بود لیکن زنِ بستر آمده از همان بی‌حقوقی ناچیز يك‌لالت خیابانی بقدری عصبانی شده بود که با گوشت کوب توی سر گربه خانه زد و بعد که حیوان تلوتلو خوران بزیر زمین پناه برد قلبش از کار بدی که کرده بود ریخت. چقدر بخت با او مساعد بود که گربه نمرد، و چقدر نامساعد که همیشه يك نگرانی تازه‌ای مینر اشید در مقابل رویش مینهاد و شه‌ش را شرنک میکرد. کسی که روزی خود را خوشبخت‌ترین زن روی زمین میدانست و سعادتش را با سعادت زیباترین ملکه‌های کامروای دوران حاضر نبود عوض کند اکنون میدید که کلی از مرحله پرت بوده است. آن بستر پرقوئی که زیرش عقرب لانه کرده باشد به بیخوابیها و هول و هراسهایش نمی‌ارزد. آنجا دزدی و غصب حق و اینجا شکار ناموس یا هرزه‌حر کنی که هدفش غیر از این نبود؟ در راهی که ابتدایش تولد و انتهایش مرگ بود بنظر می‌آمد که همه جا زمین را از خار فرس کرده بودند. انسانها عوض آنکه خوش و خرم و خندان جو یای سعادت و سلامت یکدیگر باشند تیشه بریشه هم میزدند و از این عمل هر کس فقط نقش هوسهای پست و پلید خود را در آب میدید. این بدبینی رفته رفته میرفت تا مانند موریا نه درخت وجود آهورا سوراخ سوراخ کند؛ از آنجائی که زن قدیمی فکر و منعبی بود برای قضیه‌ای که شاید بعد از آن هرگز دیگر اتفاق نیافتاد یا اگر اتفاق می‌افتاد بسادگی قابل جلو گیری بود بیش از اندازه اهمیت قائل میشد. با اینهمه چگونه ممکن بود شاد و پشیمان از تصمیم خود در نگردد و نترت و ناراحتیش بمحبت و احترام حقیقی تبدیل نگردد وقتی که بعد از ظهر روز سوم دوزن ناشناس در پیوسیده خانه آنها را بصدا در آوردند؟! اینها از کسان بسیار نزدیک همان پسر و مهمانان ناخوانده اما عزیز بودند که با اصطلاح تلمیح آمیز خودشان، هنگام عبور از آن کوچه آمده بودند تا ساعتی آنجا بنشینند و خستگی در بکنند.

از این دویکی عاقله زن تنومند و گوش‌تالوئی بود که الحق حق داشت خسته شود. تا نشست پادبزن خواست و شروع کرد از دوری راه که گویا از گذر صاحب جمع

آمده بودند شکایت کردن ؛ او مهر بانو عمّه پسر بود . همراه وی زن جوانتری بود با صورت پُر گُک و مَک پودر زده ، کت و دامن و کیف بدست ، و سر و وضعی رویهمرفته امروزی که نشانه تقلید یا تصنع فوق العاده‌ای در آن دیده نمیشد. بدون اینکه منتظر اظهار نظر یا آشنائی صاحبخانه باشد گفت :

— عمّه جان ، اگر راهش دور است در عوض درشکه تا سر کوچه آنها می‌آید. منکه حقیقتش را بگویم ، دیگر نه جائی سراغ دارم که نرفته باشیم و نه ما یلم بیشتر از این اسباب زحمت مردم را فراهم بکنیم . آخر یکی نیست بگوید کند صاحب جمع کجا اینجا کجا؟ آدم مشکل پسند پشگل پسند میشود . یکی دماغش کوتاه است ، آن یکی چشمش ریز . سومی سواد ندارد ، چهارمی حرف پشت سرش میزنند . بالاخره بندگان خدا هر کس عیبی دارد . گل بی عیب خداست . باید یکی را دید و کلکش را کند و رفت پی کارش .

مهر بانو آهسته و از روی حوصله گفت :

— حالا به بینیم این یکی را که خودش دیده و پسندیده و ما را پسران پسران تا هندستان بدنبالش فرستاده چگونه دختر بست و وضعش چیست . و من بنظرم این خانم خوشگل خوش اندام و دست و پابلوری را جائی دیده‌ام . بنظرم خیلی آشنا می‌آید. صبر کن بینم ، خانم ، شمادر جشن چادر برداری شش هفت سال پیش با شوهرتان بسالن شهرداری تشریف نیاورده بودید ؟

مهمانان براهنمائی هما باطاق او که آبرومندتر بود رفته بودند . آهو برای پذیرائی آنان با عجله رفته بود از بازار چیزهائی بخرد . هما که سر صندوق دنبال باد بزن میگشت از حرف زن چهره اش شکفت و با گرم‌ترین آهنگ صدا گفت :

— صاحب تشریف باشید . اما من بیاد نمی‌آورم که شما را آنجا دیده باشم .

تعجب میکنم .

— من با برادرم که نماینده صنف چرخداران و درعین حال بنکداران بود آنجا آمده بودیم . جای من درست رو بروی شما بود . حتی باهم خیلی حرف زدیم و خندیدیم . آیا فراموش کرده‌ای وقتی که پیشخدمت سبزی چای را جلوی کاظم بقال

گرفت استکان را برداشت بدون نعلبکی. زنش باو سُلْمه زد استکان را گذاشت نعلبکی را برداشت که همه از خنده روده بر شدند؟

هما خندید و شیرین، زن جواتر، که خواهر پسر بود گفت:

- حق با شماست که او را یاد نیاورید! عمه آنروزها مثل امروز گرم الهی

پر گوشت نبودند.

عمه که دور و بر اطاق و تجملات در و طاقچه را بر انداز میکرد زیر لفظی

افزود:

- بفرمائید مثل امروز تا پو نبودند، چاقی هم درد خوبی نیست. ایکاش بجای

اینهمه گوشت بدرد نخور، خدا يك پول زیادی بمن میداد. هما گفت:

- این چه فرمایشی است که میکنید، شما چاق هستید اما چاقی تان بجاست.

شوهرم خیال دارد عوض این قالبها فرش يك تیکه بخرد. اما دست نگه داشته ایم

تازمینمان را بسازیم؛ چون خیال نداریم در این خانه که ساختمانش قدیمی است

بمانیم. آیا قلیان میکشید؟

بزودی آهو نیز بمهمانان ملحق شد و آنها چون فهمیدند که میزبانان شان هوو

هستند کمی سر بسر دو زن گذاشتند. مهمانان کلارا را که بیخبر از موضوع با ادب

و نزاکت شایسته قلیان با طاق آورد دیدند و بنظر خریداری که موی را از ماست

میکشید خوب او را سنجیدند و پس از ساعتی گفتگو از موضوعات ظاهری ربط و

سرف چای و میوه و شیرینی برخاستند و رفتند. این دیدار دوستانه روزهای بعد نیز

با گرمی هر بار بیشتری تکرار گردید و اکنون دیگر بطور قطع معلوم میشد که

بخشد در خانه آنها رازده بود. یکی از آن لحظات شوریده و درعین حال گوارای زندگی

مادران دختر دار برای آهوی آرزومند فرارسیده بود. جوانی که از هر لحاظ پسر ازنده

نام داماد بود خودش دیده و کسانش پسند کرده بودند. اما هنوز بطور رسمی باب

گفتگویی گشوده نشده بود. آهو با اینکه عمر دولت زود گذرش عملاً بیشتر از یک شب

دوام نکرده بود و دوباره آئینه دق را صاف و صیقلی تر از پیش روبروی خود مشاهده

میکرد روزنه امیدش کور نشده بود. شوهرش که بطور سرپائی روزها گاهی با طاق

او میرفت برایش توضیح داده بود که بچه علت چند مدتی میخواهد هما را کاری نداشته باشد. برخلاف آنچه که میان همسایه‌ها شایع بود او را رجوع نکرده بود و چنین خیالی نیز نداشت. سیدمیران صراحة گفته بود:

— بگذار چند روزی بگذرد و سر و صدای قضیه بخوابد رد کردنش کار مشکلی نیست. مهر و تفقه او را تمام بالکمال داده‌ام، باقی میماند خرج محضر که اینرا البته باید از جایی فراهم کنم. این روزها آهو دوباره سخت در مضیقه افتاده‌ام. از قراری که خالو کرم میگفت حاصل امسال او برخلاف سایرین بد نشده است؛ شاید بتوانم طلبهای خود را از اینمرد بگیریم. خیال تو راحت باشد که من ذره‌ای از سر حرف خودم بر نگشته‌ام. روزی که شوهر اکرم در خیابان چنان حرفی بمن زد قسم خوردم که تا طلاقش ندهم خواب و آسایش نکنم. قدم این زن برای من نامبارک است نامبارک، باید ردش کنم.

آهو پرسید:

— مگر نگفتی که طلاقش داده‌ای و همه چیز تمام است؟

— همه چیز تمام است اما تا وقتی که خرج محضر را نداده و پای دفتر را امضا نکرده‌ام طلاق قطعی نیست، یعنی عبارت دیگر میتوانم آنرا مثل هیچ بدانم. بمرگ بچه‌ها نباشد آهو بجان خودم، بمنحی که از این مردك طلبم را وصول کردم یکدقیقه هم در اینخانه نگهش نخواهم داشت. تو بخیالت رسیده است، من شش سال است که میخواهم او را طلاق بدهم.

سیدمیران در این موضوع البته هیچ دروغی نداشت که بزنش بگوید. نه میخواست او را بفریبد و نه خودش را؛ در تصمیم قبلیش دایر به بیرون کردن هما و همچنان پابرجا بود. اما چون اینك وجود زن در خانه او حرام شرعی و عملی ننگ آمیز بود نمیخواست بزنی بزرگش که چندان اطلاع درستی از مقررات ثنی عقد و طلاق نداشت صراحة بگوید که هم مطلقاً زنش نیست. گفته‌های او در این زمینه دوپهلو و قابل بحث بود. آهو نیز فکری ماند. اما اگر فی الواقع شوهرش پس از وصول طلبهای خود از خالو کرم - که خوب البته مسئله مهمی بود -

و تهیه خرج محضر عند زنگ را میخواست او چه حرفی داشت؟ اینجا یکی از آن بزنگاهای باریکی بود که زن هر چند پول را از گوشت بدنش ببرد از بزرگترین بخششها دریغ نخواهد ورزید. آهو ذخیره ناقابلی داشت که در طول چندسال طولانی از کار گیوه بافی و صرفه جوئیهای خرد خرد روزانه پس انداز کرده بود. او که با کمال درد و دریغ نزدیکترین تماشاچی صحنه ناگوار تاراج مال و زندگی شوهرش بود بهمان نسبت که سیدمیران را در راه خاصه خرجیها و اسرافهایی بندوبارتر میدید بیشتر. باندیشه فرومیرفت! در خرج روزانه، خورد و خوراک و حتی پوشش بچهها صرفه جو تر میشد و بخود در کار گیوه بافی و وصله پینه کهنه پارهها بیشتر فشار میآورد. پس انداز او جمعاً در حدود دویست تومان پول میشد که نیمی از آن در دست شوهر دوستش جواهر خانم بود که با آن برای خود داد و ستد میکرد و ماهانه تقعی باو میداد. نیم دیگر نیز بهمین ترتیب در مقابل گروهی اینجا و آنجا بسر نزول بود. از هنگامیکه سرو کله خواستاران در آستانه خانه آنها پیدا شده بود، آهو شتابزده باین فکر افتاده بود که هر چه زودتر پولها را اوصول و برای دخترش و سائلی سر هم بندی کند. اگر خدا کاری میکرد و سایه نحس هو و از سر او کم میشد پر دور نبود با یک زرنگی بتواند چرخ خیاطی و بعضی چیزهای قابل اهمیت دیگر را که عجله نامهما بر آن بود برای کلارا که بیشتر احتیاج بآنهاداشت صاحب شود. مخصوصاً چرخ خیاطی هما خیلی چشم آهو را گرفته بود. یکروز که شوهرش بیپانه برداشتن سنگ چاقو تیز کنی باطاق او آمده بود هنگامی که دوباره حرف هما و محضر رفتن پیش آمد آهو گفت:

- آیا باز هم باید شك و تردید بخود راه داد؟ اگر تو گمان کرده ای که میتوانی پول یا گندم از کرم وصول کنی در اشتباه محض هستی. اینرا هم بکللاه چر کین پدر بزرگ آنها ببخش و خودت و ما را خلاص کن.

سیدمیران که بطور خشتکنا نشسته بدیوار اطاق تکیه داده بود با پگری و بیحوصلگی گفت:

- پیغام داده است که همین روزها باز نش بشهر میآید. گویا با طاووس ناخوش

است. من بهما گفتم که موضوع را رتک و راست باو بگوید. رودر بایست خیلی زیاد هم مرگی میآورد. اگر نداشت من حرفی نداشتم. او با خانباها و بر اخاص که آه ندارند با ناله سودا کنند تفاوت دارد. ناسلامتِ جاننش کدخدای ده است. دو جفت ملک دارد. بگفته خودش روزی چهار من نان در خانه اش خمیر میشود، دلیل ندارد مال مرا بخورد. سر همین موضوع حتی با هما حرفمان شد.

— آری، من دیشب فهمیدم. بدهکار را که چیزی نگفتی طلبکار میشود، همچنانکه اینها شده اند.

آهو هنگام گفتن این جمله سر صندوق رفت و از روی لباسها یک دسته اسکناس تاشده برداشت و بطرف شوهر آمد:

— اگر طاووس باهما قهر است پس اینجا میآید چکند؟ اگر بهوای منست من در اطاقم را قفل میکنم و بانها رو نشان نمیدهم. این پول را من از جانی برای توتپه کرده‌ام، آیا کارت را راه خواهد انداخت؟ از بابت برگرداندن آنهم نگران مباش، من با کار خودم بعدها خرد خرد آنرا خواهم پرداخت.

مرد با اخمی که در پیشانی داشت لبخند زود گذری زد. در حالی که پول را می گرفت و در دست نگه میداشت پرسید:

— چقدری میشود؟

— صد تومان، و اگر لازم داشته باشی باز میتوانم مبلغی فراهم کنم. سیدمیران سر را پائین انداخته بود، مثل اینکه از زنش خجالت می کشید. نخی را از روی قالی برداشت بحال اندیشه بآن دقیق شد و پس از مکنی تردید آمیز گفت:

— برای کارها پول چندانی لازم نیست، اما خودم خرجهای فوری تری داشتم. و من اگر بدانم که تا دو سه روز آینده باقی مبلغ بدستم خواهد رسید همین امروز عصر کار را یکسره می کردم. در زندگی استخوان لای زخم گذاشتن بهبوده است. وقتی که کسانش از جریان باخبر شدند لابد فکری بحالش خواهند کرد. باید قبل از آنکه کدخدا و طاووس هیکل نحسشان اینجا پیدا شود گلک او را کنده باشم.

- آری . و تو باید پیشاپیش راه هر نوع هر گشت و میانجیگری یا کشمکش را بپندی . تو آدم دهن بین و کم روئی هستی که خیلی زود می شود سرت را برید . اگر میخواهی رو گیر این و آن نشوی همان کار را بکن که شوهر قبلی او کرد ، سه طلاقه اش کن . ما باید زودتر خود را برای کار خیری که در پیش داریم آماده کنیم . و عجله من بیشتر از همین لحاظ است . آن چیزی که احتیاج بمطالعه و مقدمه چینی یا مصلحت اندیشی دارد کار دخترت میباشد نه طلاقهما که موضوعی تمام شده است . لابد از موضوع خواستگاری خبر داری ؟

سیدمیران در همان حال که سرش پائین بود پاسخ داد :

- آری ، هما همه چیز را بمن گفته است . من گنجی خان بنکدار پدرش را می شناسم (خجالت کشید نام پسر را بگوید) و با او سلام علیک دارم . آدم بدی نیست . در زمان خودش یکی از یگانه بزهای این ولایت بود . یکی از برادرهایش در بلوای مشروطه و استبداد بدست حاجی نعلبند کشته شد . مرد پخته و محترم است . در دهه عاشورا تا سه روز هر روز هزار نفر را خرج میدهد . کار و بارش و رای این حرفهاست . غیر از بنکداری و عمده فروشی پوست و روغن که رشته اصلی کسب اوست چندین دستگاه درشکه نیز دارد که در شهر کار می کند . ولی گویا هنوز باب صحبتی باز نکرده اند .

- هنوز نه ، ولی تقریباً حتمی است که پای پیش خواهند گذارد . من یکبار قبل از این همینطور پسر را دیده ام . بعلاوه از اخلاق و عادات او جو یا شده ام . اگر از بعضی عادات او که تقاضای جوانی و سر تنهایی است بگذریم می گویند بد جوانی نیست . خدمت نظامش را تمام کرده است . یکدانه فرزند پسر پدرش میباشد . کسی که باید امروز یا فردا جای یک چنین پدیی را روشن نگه دارد هر چه هم جوان بیقید و بند یا عشرت طلبی باشد باز ناگزیر است در میان مردم آبروی خود را نگه دارد . حال آنکه می گویند او در کارهای مربوط به کسب پدرش خیلی هم جدی و حساب کش است . من خواستم ببینم نظر توجیست تا برای دادن جواب آماده باشم امروز بعد از ظهر پروردور نیست که خواستگاران دوباره بمنزلها بیایند .

سیدمیران باخونسردی پدرانہ گفت :

— نظر من چه میخواهی باشد؛ گفت پسرت را هر وقت میخواهی زن بده ، دخترت را هر وقت میخواهند . دختر و پسر خربزه نبریده‌اند ، هیچکس نمیتواند پیش‌پیش بگوید که خوب درخواهند آمد یا بد . اگر خواستگاری کردند مشورتی باقرآن بکن همه چیز حل خواهد شد .

آهو خود از قبل پیش‌بینی کرده بود که شوهرش با این خواستگاری مخالفتی ندارد . و چه جواب نیکی بود استخاره با قرآن ؛ هنگام بیرون رفتن سیدمیران آهو از سر بخاری ساعتشان را که از چند وقت پیش خراب شده و مطلقاً خوابیده بود باو داد تا بدهد درست کنند و سفارش کرد که خیلی زود آنرا بگیرد . چند دقیقه بعد درحالی که مشغول گردگیری وچین وچین طاقچه‌های اطاق بود این تصنیف را که وصف‌الحال خود او بود زیر لب زمزمه می کرد :

« تو رفتی و عهد خود شکستی آن عهد مرا بغیر بستی »

« گر باد گری شدی هماغوش ما را بزبان مکن فراموش »

در همین موقع بیژن که از مدرسه بازمی گشت دم پله خبر داد که خالو کرم و زنش بخانه می‌آیند . پیش از آنکه خبر بگوش‌ها برسد صدای سم مادیان از دالان بگوش رسید و بلافاصله چهره‌های خسته و گرد گرفته کدخدا که زیر بازوی زن سیاه سوخته و بیمارش را گرفت و پیاده کرد در صحن حیاط ظاهر شدند . پشت سر آنها بفاصله چند دقیقه بعد زن پابرهنه گرد دیگری که پرستار طاووس بود و خود در عین حال چشمش درد میکرد درحالی که دست روی چشمان گرفته بود وارد شد . آهو در ایوان مات و متحیر تماشا می کرد . تا آنها را دید باخود گفت ، بسم الله الرحمن الرحیم ، لعنت بر این بختی که من دارم با آنگاه از روی ادب و انسانیت ظاهری که ناگزیر بر عایت آن بود پیش رفت و با تازه رسیدگان خوش و بش کرد . وقتی که انسان دل و جرأت یا اراده قطعی دست زدن بکاری را ندارد کوچکترین بهانه‌ای او را در تصمیم خود لرزان می کند ؛ مسئله سید میران و زد کردن‌ها نیز غیر از این نبود . با آمدن این مهمانان خواه ناخواه او نتوانست در تصمیم خود شتاب بورزد . از هر چیز

که بگذریم این از طبع کریم و مهمان نواز او دور بود. از آن گذشته گاهی که فکر می کرد واقعاً دلش بحال زن جوان که در چند روز اخیر محسوساً رفتارش تغییر کرده بود میسوخت. در یکی از همین روزها سیدمیران یکبار با گنجی خان بطور تصادفی برخورد کرد. با هم بقهوه خانه رفتند و بگرمی دو دوست قدیمی که تازه بهم رسیده اند از ایندو و آنند گفتگو کردند. در خانه، خواهر او همان زن چاق خوش اخلاق و بی قید و غم، از زن ها دعوت کرده بود که تا هنوز بنای ناسازگاری نگذاشته و سبزه و گل روی زمین هست دستجمعی بگردشی بروند. استخاره ای که آهو توسط پیرمرد محل، آقا بزرگه، به نیت این امر خیر کرده بود وسط آمده بود. یک روز صبح خیلی زود دو خانواده با سه دستگاه درشکه که بهترین اسبها را داشتند، بقصد دریاچه افسانه آمیز نیلوفر خوش و خرم راه صحرا درپیش گرفتند. آهو و کلارا و مهر بانو که حقیقه زن شیرین و نازنینی بود و لحظه بلحظه زنها را میخندانند در درشکه ای که نو تر بود سوار شدند و پیشاپیش براه افتادند. رؤیای شب عروسی با همین مقدمه در پیش چشم همگان بخصوص دختر سعادتمند ظاهر شده بود. هر لحظه که میاندیشید اینهمه تشریفات فقط و فقط بخاطر اوست در یلکهای چشمش چیزی رخنه میکرد تا آنرا است و بیحال نماید. با همه خونسردی ظاهریش رؤیای روشن زندگی آینده همچون شعله ای در چشمانش برق میزد. او بلوز سفیدرنگ با یقه توری و دامن چین دار پوشیده و گیسوانش را در خرمنی انبوه پشت سرها کرده بود. از حرکاتش سادگی و فروتنی آمیخته با احترام یک دوشیزه واقعی بیرون می تراوید. از اشارات جسته گریخته یا شوخیهای هما که بگذریم هنوز هیچکس بطور جدی باو نگفته بود که این آمدورفتها برگرده چه چیزی دور میزند. مادرش فقط توصیه کرده بود که کمی مواظب رفتار و گفتار خود باشد. آیا او فی الواقع شور عروسی را بدرجه عشقی سوزان در دل خود احساس میکرد؟ از ظاهر تسلیم آمیز و تا اندازه ای بی اعتنائیش هیچ نمیشد چنین چیزی را استنباط کرد. با اینوصف، هما بلحن شوخی قسم میخورد که کلارا شبها را رو بخانه داماد میخواید. هما و شیرین وزن پدر داماد در درشکه توسط، گنجی خان و سیدمیران و داماد آینده اش الماس

در درشکه عقب جای داشتند. بچه‌های دو خانواده که جمعاً هفت نفر میشدند میان سه درشکه تقسیم گشته بودند. اکنون که با این دعوت مسئله بمرحله قطعی وارد شده بود سید میران پیش خود فکری کرد که زندگی را حقیقتاً باید خیلی جدی بگیرد. اگر میخواست فی الواقع هم‌ارایی کارش بفرستد میبایست فکر خود را از شک و تردید بپرهاند. اشخاصی از قبیل گنجی خان از سلامت فکر و عقل معاشی پس افزونتر برخوردار بودند که توانسته بودند آنچنان موقعیت خود را در جامعه مستحکم سازند نه او که زود خود را باخت و مال و دارائی‌اش را چنانکه گوئی از آب رودخانه گرفته است در فاصله زمانی کمتر از سه سال بتوپ بست. در همان شهر کوچک که اهالی همه خوب همدیگر را میشناختند و هر کس میدانست زیروبالی ترقی یا تنزل آن دیگری در چه بوده است، تازه بدوران رسیده‌هایی وجود داشتند که قارون را در ثروت بچیزی نمیشمردند و با اینوصف با حسرت عباس دُوس دستان برای دیناری دراز بود. آیا ترسی که در جان این گروه آدمها رخنه کرده بود حقیقی‌تر از بیملاحظگی او نسبت بامر زندگی نبود؟ این آنها بودند یا او که غریزه اجتماعی بقاء را بهتر درک کرده بود؟

از «بابا جان» که رد شدند درشکه‌ها توقف کردند تا اسبها استراحتی بکنند. هنوز بیش از یک ساعت راه باقی بود. خورشید کاملاً بالا آمده و هوا گرم شده بود. سوراچه‌ها بدستور پسر ارهاب گرو گهارا باز هم بیشتر خوابانند تا آفتاب بدرون نتابد و زنهارا اذیت بکند. اسب سفید درشکه جلورا که با جفت مظلوم خود نمیساخت با کهر عقب عوض کردند. مسافرین در سایه درختان کنار بر که در حاشیه جاده بود آبی بصورت زدند. بچه‌ها برای هنر نمائی تیرهای آبی انداختند یا لاک پشتهای ساحل مقابل را هدف قرار دادند. یکدسته مرغابی وحشی که عازم دریاچه نیلوفر بودند میخواستند بر آب بر که فرود آیند و خسنگی بیرون کنند، چون آنها را دیدند قوسی زدند و سرو صدا کتان پرواز ادامه دادند. هنگامیکه دو خانواده دوباره عازم حرکت میشدند داماد یکی یکی بدشکه‌ها سرکشی کرد تا ببیند جای مسافرین راحت است یا نه؟ هما که برای خاطر راحتی چادر نماز روی سرش را آزاد نگه داشته بود نیمی از صورت

خود را پوشاند و شوخی و اربابو گفت :

— خوب، آقای الماس خان، حال شما چطور است؟ چطور است که امروز مسافر خارج از شهر گرفته‌اید؟ آیا فنر درشکه نخواهد شکست؟

با این کلمات هما چادرش را باز بسته کرد تا گردن بند مر و آید و ساعت بند طلای خود را باو نشان بدهد. درد دل افسوس خورد که چرا پیراهن سینه بازش را نپوشید تا مرمر سینه سپیدش را بهتر آشکار سازد. او که نسیم اغواگر صحرا و آب و علف در رگ و پوست جوانش نفوذ کرده بود مَشْتی و آریاها را به نشیمن جلو تکیه داده، ساقهای گرد و شورانگیزش را پیریا در معرض تماشا نهاده بود. چادر را که روی سر کشید دوباره عمداً رها کرد تا بروی دوشش لغزید. گل و گوش شیرگون او که حلاوت زیبایی در عمقش نفوذ کرده بود می گفت، بیائید و مرا غرق بوسه سازید. یکبار دیگر جوان را که همچنان بهت زده و بیجواب در مقابلش ایستاده بود با نگاهی پرسش آمیز نگریست، ابرویش را بانجابتی ناز آلود که باحر کاتدیگرش تضادی نداشت بالا انداخت و تکرار کرد :

— هان، من از شما معماً نپرسیده بودم که ساکت ماندی. اگر فکر می کنی فنر درشکه خواهد شکست ما حاضر هستیم هر جا که بخواهی پیاده شویم. جوان که بشدت سرخ شده بود زانویش لرزید و بالکنت گفت :

— در حقیقت ممکن است. بشکند، اما زندگی همه اش حسابگری نیست
هما خانم.

— بله در این مسئله بخوبی با شما موافقم؛ تفریح و تفنن هم برای خود سهمی دارد.

پیاله درشت چشمان سحرانگیزش بطور سعادت باری او را غسل داد. مثل اینکه باو گفت: جوان، مقصود ترا خوب میفهم، ایام در آینده بکام ماست. باهمان لحن شیطنت بار و سوسه انگیز خود ادامه داد.

— خیلی دلم میخواست در همان درشکه آن روزی سوار میشدم. سورچی آن قرار است شوهر من بشود. ما با هم گفتگوهایمان را تمام کرده ایم. فقط يك شرط من

با او باقی است که اگر مرا در کنار اسبش بر بسنر گاهی میجوایند بخوابانند اما از شلاق دستش هرگز در پیشم سخنی نگوید که تاب شنیدنش را ندارم. من آن زنی هستم که فقط باید باشاچه گل کتکم زد.

منظور هما از این لوده گریها آن بود که با زنان همسفر خود از هر قبیل که شده باب صحبتی بگشاید. بخوبی معلوم بود که از اشارات خود هیچ منظور خاصی ندارد. درشکه که رد شد گفته پسر را برای آنها ترجمه کرد:

- آری، زندگی همه‌اش حسابگری نیست، سهم عشق هم جداست. باب نیلوفر که رسیدیم بگنجی خان سفارش خواهم کرد تا زودتر آستینها را بالا بزند. کارها را تمام کند و این جوان را با رزومش برساند.

اما از طرف دیگر، الماس که گفته‌ها را درست درک نکرده بود آنطور که پسند دل بیباک خود بود آنها را تعبیر کرد. نگاه جاندار و غماز زنی که در آب و رنگ رخسارش عقل حیران بود پیران آزموده را با شتاب میانداخت چه میرسد بجوان از خود راضی و خود پسندی چون او. وقتی که بسمت درشکه خود میرفت در دل گفت:

- عوض اینکه من شروع کنم او شروع کرد. زنان چه زود همه چیز را میفهمند. بی‌پیر و دگای دوسی است؛ یک جرعه‌اش کافی است تا آدم را از این عالم بدر کند. این پهلوان جمال ستاره نیست که دست نیافتنی باشد. اگر دژهای از سوداهای سرکش عشق در دل او بود هرگز بخود تردید راه نخواهم داد تا در اولین فرصت پیش پایش زانو بزنم. شش سال است هزار بار او را میبینم و یکبار سگش نگاهم نکرده است.

دستها را بهم سود: مشنها را فشرد. اندیشه هیچان انگیزی که از مدت‌ها پیش عرصه خیال او را تسخیر کرده بود او کنون بمرحله واقعیت نزدیک‌تر میشد. سر تا پایش را تکان داد:

هنگام رسیدن بمقصد و فرود آمدن از درشکه‌ها هما که از زمان کودکی بمحل آشنائی داشت فوراً بهمه توصیه کرد که از آب آنجا که سنگین بود نخورند

و بجای آن هر وقت تشنه شدند چای بنوشند. آب دریاچه تپه‌های سرسبز مشرف بر آن را با صخره‌های پشت گلی‌شان بطور زیبا و دل‌انگیزی در خود منعکس مینمود که با بیننده از افتخارات گذشتگان، بزم خسروان، رزم دلیران و بیوفائی جهان گفتگو میکرد. معروف بود که جام جهان‌نمای جم و طلای دست‌افشار پرویز در این دریاچه افتاده بود. دو خانواده در شکه‌ها را نزدیک قهوه‌خانه‌ای که در قسمت جنوبی دریاچه بود با سوریها جا گذاشتند و خود در ساحل شمالی آب که نهرهای جاری بزرگ و خروشان با حبابهای تیره گون از آن جدا میشد، زیر درختان پر طراوت جای گرفتند. روز خوشی بود و طبعاً بیک‌یک افراد دو خانواده تازه آشنا خوش میگذشت. بهرام یکبار دیگر فرصت بدستش آمده بود تا نغمه روح انگیز و باشکوه خود را که هوش از سر و قرار از دل میر بود بیگوش در رودشت برساند. داماد در حضور کلارا و سایرین سعی میکرد خود را مبادی آداب و نرمخو و تا آنجا که ممکن است دلپسند بنمایاند. در ظاهر او چیزی که نشان بدهد قابلیت نام یک داماد از هر جهت خوب و پرازنده را ندارد دیده نمیشد؛ جز اینکه گاه بگاه مثل چیزی که یقه پیراهنش تنگ باشد سر و گردن را بیکسو تکان می‌داد. آهو اوائل آنرا مهم ندانست اما چندبار که زیر چشمی در حالش دقیق شد افسوس خورد؛ این یک عیب ظاهری کوچک اگر میخواست در داماد آینده او مرتفع نشود حقیقه دلازار بود. کلارا چنانکه شایسته دختران تحصیل کرده و زیباست سنگین و آرام بود. توداری او را بیچ چیز نمیشد تعبیر کرد. اگر هما او را بسخن گفتن و شادی کردن تشویق نمیکرد شاید تا غروب آفتاب همچنان یکجا مینشست و بتماشای دیگران بس مینمود. هر چه باشد او هم دختر آهو بود و میباید چیزی از اخلاق مادر را در خود پامانت داشته باشد. بعد از ظهر گنجی‌خان و سیدمیران، دو بزرگ خانواده، ظاهراً برای دیدن آسیابهای زیر دریاچه و باطناً بمنظور افتتاح صحبت ساعتی از جمع جدا شدند. جوان و دختر به پیشنهاد هما، تشویق مهربانو، و اجازه آهو از جا برخاستند، گردها و خارهای لباس را تکاندند تا با هم سوار قایق بشوند. آن زمان که زنان در قلعه حجاب بودند میگفتند که مرد خواستار رابریخ دختر یک نظر حلال است. در کف سنجش مردان،

زن نقره‌ای بود که فقط از رنگ ظاهر و رنگ صدایش عیار خود را آشکار مینمود . این محک با همه اشکالات اساسی که غالباً بیار می‌آورد روش منداولی بشمار میرفت که جامعه آنرا قبول کرده بود . زیرا دختری که وظیفه‌اش به نگهداری اندرون مرد منحصر شده بود جاریه نیمه زر خریدی بود که بزودی میتوانست خود را با خوب و بد چهار دیوار خانه شوهر تطبیق دهد . اما اینزمان - آیا وسیع شدن تودرتوی روابط اجتماعی لازم نکرده بود که مردان مقداری از سنگینی وظایف و مسئولیتهای خود را بردوش زنان بگذارند؟ آیا همچنانکه هر مردی را برای کاری ساخته بودند زنان نیز دارای استعدادها و قابلیت‌های متفاوتی نبودند؟ اگر چنین بود پس دادن يك آزادی نسبی و راهنمایی شده بعشاق خواستار هم نه تنها ضرری نداشت بلکه اصلاً لازم بود . این افکار که بر پایه يك تجدید طلبی بی پیرایه متقابلاً در مغز زنهای هر دو خانواده دور میزد بی آنکه عنوان شود در چشمها خوانده میشد . در این تفریح همانیز داوطلب همراهی شد . قایق که پیش از آن در طول روز دوسه بار بچه‌ها سوارش شده بودند عوض پارو بوسیله طناب و بکمک دست از یکسو بسوی دیگر روی آب دریاچه حرکت میکرد . در اصل بمنظور چیدن گل‌های نیلوفر بود که استعمال طبّی داشت و سرتاسر سطح آب را با برگهای پهن سبز و نیلی خود پوشانده بود . اجاره‌دار گلها که خود در قهوه‌خانه مقابل نشسته بود بسا گرفتن نفری دهشاهی از تفریح کنندگان از اینراه استفاده فرعی دیگری نیز از کارش میبرد که خیلی اتفاقی و فقط منحصر بیک چنین روزهایی بود که شهربان یاد دریاچه نیلوفر میکردند . باری ، گردش روی دریاچه خیلی زود پایان پذیرفت ، بطوریکه زنان که از دور تماشاچی بودند تعجب کردند که چرا عشاق جوان آنقدر نسبت بهم بیگانه‌اند . چون قایق گنجایش بیش از دو نفر نداشت ابتدا الماس و کلارا سوار شدند ، یکسر رفتند و برگشتند ، بی آنکه ظاهراً بین آنها صحبت و تبادل نگاه یا حتی اشاره رمز آمیزی بشود . آیا دختران و پسرانی که خود را قسمت یکدیگر میبینند جلوه گریهای عشق را برای روزهای بهتری ذخیره میکنند ، یا اینکه تحقق یافتن اندیشه بعمل آنها را در نوعی بیدست و پائی فرو- میبرد؟ بعد از کلارا نوبت سواری هما رسید . برخلاف دختر که خجول و بی پیرایه

و آرام سوار شده بود هنگام سوار شدن او هزاران عشوہ ریخت، بازی در آورد، از ترس جیغ زد و از شادی خندید، دست خود را بچوان داد و باز آنرا پس کشید. و بالاخره در حالی که عمداً یا سهواً توجه زنان خودی را در اینسوی و مردان بیگانه قهوه خانه نشین را در آنسوی ساحل کاملاً بطرف خود جلب کرده بود پادرون قایق نهاد. اما زنی که تا آن لحظه مثل مرغ کا کلی شاد و سرمست بود، بی آنکه کوچکترین احساسی از عدم آزادی داشته باشد میگفت و میخندید و قریحه بیماری و خوشدلی را همچون روحی که بهار در طبیعت میدهد بدیگران القامبکرد، وقتی که از قایق دوباره پا بساحل نهاد رنگ رویش آشکارا تغییر کرده بود. چند گلی را که الماس برایش از آب گرفته بود همراه نداشت. چادر نازک گلداری که هنگام سوار شدن برای او چیز زائیدی بیش نبود اینک از جلوی سر کاملاً روی چهره اش را پوشانده بود. مثل دختر رسیده ای که در گرما گرم شادی و جست و خیز میان همسالان ناگهان دریابد که گوهر گرانبهای دوشیزگی را از کف داده است پریشانی و تب از چهره اش میجهد. گوئی میخواست بگریه بیفتد. صدایش رگه دار و ملتهب و سایه نگاهش سنگین و قهر آلود بود. با اینوصف با لبخندی تصنی می کوشید که خود را همچنانکه بود خوشحال و بیخیال جلوه دهد. مهربانو و شیرین این حالت او را به بعضی عارضه های جسمی و هم روحی ناگهانی که در زنان مثل سایه ابر چیزی معمولی ولی گذراست نسبت دادند و بآن نیندیشیدند. آهو بلافاصله دریافت که او باید پاداش جلف گریهای خود را نزد جوان دریافت داشته باشد. آیا با بودن يك چنین زن عشوہ گر و سبک رفتاری که متأسفانه بزبانی ظاهر خود تکیه داشت و قادر بود عاقلترین مردان را با يك نگاه خیالی کند، کسی ممکن بود بدختر او توجه نماید؟ آیا دختران ساده رو که دلی از آن ساده تر دارند هرگز میتوانند حریف میدان سودابه هائی بشوند که با يك اشاره ابرو سیاوشها را بزانو در می آورند؟ مقصود هما از این کارها چه بود؟ او را که سیاه روز کرده بود بس نبود حالا نوبت دختر

مصومش بود ؟

آنروز همچنانکه بخوبی شروع شده بود بخوشی پایان یافت. مسافری با

بیرون آمدن ستارگان در شهر بودند. درشکه، خانواده سرابی را تا سر کویچه علیخان لری رساند. آهو باطاق بزرگ پیش شوهرش رفت تا از موضوع خبری بگیرد. سیدمیران چند لحظه‌ای او را در سکوت نگریست و بالاخره با اشاره تشویش آلود و گویای چشمان باو حالی کرد که باید دخترش را مهیای رفتن کند. آهو دلش از شوقی بیم آلود تور یخت و چون هما آنجا بود نخواست بیشتر از آن سؤالی بکند. برای اینکار فرصت بیشتر و مناسبتری لازم بود. آنچه که آنها از برخورد آنروز فهمیدند خانواده داماد که بیشتر گروهی خویشان جمع و جور و دورهم بودند تا بزرگ و دارای شاخه‌های متعدّد، میخواستند از این عروسی بعنوان مبدأ تغییری در زندگانی خود استفاده کنند. شاید عروس آینده آنان که دختری تحصیلکرده و از هر حیث شایسته مقام کدبانویی بود وظیفه داشت که تغییرات مطلوب را تحت قواعد زندگی امروزی بسلیقه و دلخواه خود مرتب سازد. هما تا هنگام خواب سکوتی را که برای سیدمیران تعجب آور بود همچنان حفظ کرد و بالاخره در لحظه‌ای که قصد ورود به بستر داشتند با لحنی که از پشیمانی سنگینی میکرد مهر از لبان برداشت:

– میخوامم بتو حرفی بزنم. اگر خیر و صلاح دخترت را طالب هستی از این وصلت چشم پوش!

مرد با حیرت او را نگریست:

– چطور، نمیفهمم. تو که در این موضوع از آهو هم تندتر میدویدی، ناگهان تغییر عقیده دادی؟! حالا که آنها تا باینجا پیش آمده‌اند؟ امروز هر چه دست کم بگیریم باد سنگاهی که چیده بودند گمان نمیکنم کمتر از صد تومان خرج کرده بودند. گنجی خان با من وارد گفتگو شد و ظاهر آهم خیلی عجله دارد. می‌گفت، در همان روزی که انشاءالله تاریخ عقد را معین میکنیم قبل از آن معامله دیگری نیز دارد که باید انجام بدهد و آن خرید کاروانسرای «عالم‌شکن» است که فقط تشریفات محضرش مانده. من از اشاره‌های نه‌یکبار نه‌دوبار او باین مطلب در حیرت ماندم! گویا میخواهد شش دانگ ملک تازه خریده را پشت قبالة دختر بیندازد.

— ولا بد تو هم باید بیست هزار تومان همراه او بگنی؛ مهریه پول نداده است،
اما جهاز امری مسلم، این پسر برای دختر آهو شوهر خوبی نخواهد شد.

— آخر چرا نه؟ دلیل آن چیست؟

— دلیل آن نگفتی. حتماً باید مرا مجبور کنی که همه چیز را بگویم؟ امروز

وقتی که شما از پهلوی مارفتید من و کلارا با اوقایق سوار شدیم. من نمیدانستم این پسر تا آنجا خیره سرو بیشرم است که بتواند در همان برخورد اول— واه خدایا، از یاد آن بند دلم تکان میخورد! نه سراسیمه، توقع نداشته باش بیش از این از زبان من چیزی بشنوی که تحملش برای تو دشوار است. همینقدر بدان که جوانی با این خصوصیت زن نگه دار نیست. و تعجبی نداشته باش که يك مهرزاده بی مادر بزرگ شده از این بهتر باشد. دخترت را با طمطراق هر چه تمامتر میبرند و با خواری و ذلت بیرون میکنند؛ همان خواری و ذلتی که من حاجی و دو بیچاهم را گذاشتم و گریختم. چنانکه فهمیدم این بیشرم گلوش پیش زن تو گیر کرده است، نه دخترت. و شروع این قضیه هم روزی بوده است که دستجمعی بیاغ تپه چال رفتیم و او را در خیابان دیدیم. اولین بار است که از خودم بدم میآید. آری، او در درشکه چشمش بصورت من افتاد و بیپانه گفتگوی با سورچی درشکه را چند دقیقه بیخود در خیابان نگاهداشت. امروز توجه نداشتی که هر جا من میرفتم او هم میآمد؟ هان، او يك چنین آدم عاشق پیشه ایست! و نمیخواهم بگویم که این جوان هیچگونه علاقه ای بآن طفل معصوم ندارد، یا اصولاً بخاطر منست که میخواهد خود را در زندگی ما وارد کند. اما این را یقین قطعی دارم که علاقه او با عشق حقیقی بزندگی و تشکیل خانواده هزار فرسنگ فاصله دارد. این علاقه در وی هوسی بیش نیست که همان شب اول خاموش خواهد شد یا اگر نشود باید از آن پس همیشه باهیزم تر پادرمیانیها، توسطها و تشبثهای تو و مادر بیدست و پایش معلور گردد و باز پس از چندی بخاکستر بشیند. آنچه که درباره خودم باید بگویم، میتوانم در رفتارم تا او هست تجدید نظر کنم؛ میتوانم او را با بهترین درسها باشباهش واقف سازم، اما نمیتوانم مهر دخترت را در دلش بنشانم. او جوان بوالهوسی است، همین. و من هم نظر خود را میگویم که عاقبت این وصلت را خوب نمیبینم.

سیدمیران بفکر فرو رفت و هما پس از لحظه‌ای دیگر افزود :

- باز هم می‌گویم، نه اینکه یکوقت خیال کنی من از خودم می‌ترسم. مادر من قنداقم را همچنین سست بسته بود که هر لات هرزه و بیسروپائی که از راه پیدا شد بیاید و مرا وسیلهٔ هوس خود قرار بدهد. امروز اگر ملاحظهٔ بعضی چیزها را نمی‌کردم در همان قایق چنان بامش بتخت پهن سینه‌اش می‌کوبیدم که با سر در آب دریا چه معلق بزند و برود آنجائی که عرب نی می‌اندازد. کسی که از خودش خاطر جمع است چه با کی از این پشه کوره‌ها دارد. دلواپسی من همه از آیندهٔ این طفل معصوم است. درست است که من بآه و بیدی کرده‌ام اما بدخواه او و دخترش نیستم. و در هر صورت اصراری هم ندارم که تو جواب رد بآنها بدهی. چه که با همهٔ احوال فی الواقع پر دور نیست فردا که زاق و زیقی دورش را گرفت این پسر بسر عقل بیاید، سرش را پائین بیندازد و برای زنش شوهر خوبی بشود. بعد از همهٔ این حرفها، چه بخواهی خواستگاران را جواب کنی چه قبول، تنها خواهش من اینست که گفته‌های امشب میان خودمان دو تا بماند. نمی‌خواهم آه و مرا باعث اینکار بدانند و هر جا بنشینند هدف ناسزا و تفرینم قرار دهد.

سیدمیران که لب خود را می‌گزید بالاخره بحرف درآمد :

- نه، او نباید چیزی بفهمد. من از روز اول از این پسر خوشم نیامد. عرق خور و لوطی آجلاف است. با اراذل و اوپاش شهر رفاقت دارد. برادر میرزانی خوب علم باحوالش دارد. پول و وسیله فاسدش کرده است و خلاصه یکی از آن قبیل کسانی است که در پنجاه سالگی نیز بر اسمالم زندگی نمی‌افتند. فردا برای پدرش پیغام روانه می‌کنم که نه مرا در خانه دختری است قابل شوهر کردن و نه او را پسری لایق زن گرفتن. والسلام نامه تمام.

سه روز بعد وقتی آه و فهمید که سیدمیران جواب رد بخواستگاران داده است از حیرت دهانش بازماند. شوهرش از این وصلت تا آن زمان حرفی نداشت. اگر داشت محال بود دعوت آنها را به مهمانی سراب نیلوفر بپذیرد. این یک عمل خارج از نزاکت و اصول بود که هیچ‌نامی بر آن نمیشد نهاد. اما بر آنچه که پیش آمده بود غصه

نخورد. بخصوص اینکه خود کلارا که در تمام آن مدت تقریباً بی اعتنائی نشان میداد مایل بود درش را تمام کند. چیزی که مسلم بود، دختر او کالائی نبود که خریدار نداشته باشد. شاید خیر و صلاح وی در همان بود که پیش آمده بود. زیرا استخاره‌ای که آقا بزرگ برای او کرده بود دعوض آنکه خوب یا عالی بیاید وسط آمده بود. خود او هم اگر ته‌دلش را می‌پرسیدند آرزوی جوان تحصیل کرده و امروزی‌تری را داشت که دامادش بشود؛ يك پشت ميز نشین آراسته و معقول یا صاحب منصب بلند بالا و خوش پوشی که صبحها اسب بندر خانه‌اش میرفت و گردنش را هم مثل لغوه گرفته‌ها پیوسته بیکطرف تکان میداد؛ اما آنهم بشرطی که اهل همان دیار میبود و دختر عزیزش را آواره شهرها نمیکرد.

فصل هفدهم

نه نشاط دوستانم نه فراخ بوستانم
برویدای رفیقان بسفر که من اسیرم
سعدی

از همان زمان که سید میران سرابی بعنوان نماینده یا رئیس صنف خبازان انتخاب شده بود میرزانی لواش بزهم من غیر رسم سمنی پیدا کرده بود. او چون دوست سید میران بود و بعلاوه سواد نیز داشت در کارها اغلب وجودش لازم میشد. در جلسات صنفی یا مذاکرات و حل اختلافات میان دو صنف منشی دائمی بود. متن عریضه‌های دستجمعی، پیمان نامه‌ها و تعهدات را او مینوشت یا میخواند. در کونند گیهای دیگر نیز سید میران هنگامیکه خود فرصت نمیکرد از او کمک میگرفت و از همین روی مرد چهل و هشت ساله بلند بالا و نیمه خمیده‌ای که قیافه کارمندان دون رتبه دولت را داشت و در کوجه بهر کس میرسید سلام میکرد در ادارات غله و نان، شهرداری و اقتصاد سرشناس شده بود. اما بعضی هاهنوز امضای او را بر سه‌پیت نمیشناختند. در این اواخر که بعلت قضیه قاجاقها و گرفتاریهای دیگر سید میران کمتر در میان نانواها آفتابی میشد برای همه این گمان پیش آمده بود که او از ریاست صنفی، که جز سگ دو زدن و کفش پاره کردن فائده‌ای عاید شخص نمیکرد، دل سرد یا بیزار شده است. این بود که نمیخواستند پاپی‌اش بشوند. در دعوای و بیا و بروهای شخصی یا جمعی بمیرزانی رجوع میکردند و او را جلو می‌انداختند. میرزانی هم که خود در حقیقت بی‌میل نبود از هیچ کوششی

فروگذار نمیکرد. از سیدمیران قدمهای بلندتری داشت، اما دیرتر پانتهای امور میرسید. جرأت و برش او را نداشت. مِس مِس کار بود. گرهی را که دوستش بادت میگشود او از دندان کمک میگرفت. اگر کار آنها در اداره‌ای گره میافتاد و زمینه هم سفت بود زودجا میخورد و عقب میکشید. اسم پلیس را که میآوردند تنش میلرزید. هرگز جرأت آنرا نداشت که بگوید من نماینده صنف هستم مقامات رسمی و ادارات معلوم نبود بچه علت اسم او را یاد نمیکرفتند، همیشه احوال رئیس صنف قبلی را میگرفتند. جای سیدمیران خالی بود، همه کس اینرا میدانست.

اعضاء صنف بجز آنها که با او سابقه عداوت یا رقابتی داشتند از کناره گیری نیمه رسمی اش ناراضی بودند. سیدمیران مرد بلند همت، چشم و دل سیر و خوش قلبی بود که روی کار اشخاص بیشتر از کار خودش دلسوزی نشان میداد. خودرأی و درپاره‌ای موارد لجوج بود، اما در کار اشخاص کمتر دستخوش غرض مینگشت. از ریاست صنفی فقط با اسم آن و اینکه همیشه کسانی دنبالش بودند دلخوش بود. گاو بیرون آمدن از قهوه‌خانه، که در روز سه چهار بار میرفت، اگر کسی از همکاران دست بجیبش میکرد بدش میآمد، مگر اینکه از دوستان بسیار نزدیک یا ارادتمندان خاص او بود. علاوه بر همکاران، در میان اهل محل بود دیگر مردم نیز که بنحوی با او ارتباط داشتند محبوبیت داشت؛ محبوبیتی که زائیده حُسن تعاون و خیرخواهی بی توقع بود. در محله‌ای که خانه او واقع شده بود اشخاص ذینفوذ که کوزه‌شان همه جا آب میگرفت کم نبودند. اما در مسائل برزنی و اختلافات بزرگ آب محل این فقط او بود که بدرد مردم میخورد. حتی در سالهای کم آبی که فریاد العطش شهر با آسمان بر میخواست کمتر میشد که خانه‌های آن محل در مضیقه باشند. اگر در اثر مراجعه او به شهرداری نبود پرفتنگران دستور داده نمیشد که برای آب پاشی کوچه‌ها از خانه‌های کوچه علیخان لِر صرف نظر کنند. اگر در اثر کوشش او نبود، از قضیه سنگ باران باینطرف، شب‌ها مرتب يك پاسبان در سر همان گذر پاس نمیداد، داخل کوچه چراغ برق کشیده نمیشد. از يك رفتارش در داخل خانه و دوچشمی نسبت بزنها بگندیم، حتی در مواقعی که خُلق و خوی میزان و متعادلی نداشت اگر کسی سر میرسید و از او تقاضای کمکی میکرد،

چه بیگانه چه آشنا، خودداری ننمود. برای این و آن در محضرها یا ادارات ثبت و سجل شهوده میشد. مشه و این نظام وظیفه را کفالت میکرد. اینجا و آنجا بی آنکه توقع کوچکترین پاداش یا حتی دعای خیری داشته باشد ضامن اشخاص بیگس و کار میشد. برای زوار کربلا و نجف تذکره میگرفت. و در این قبیل مساعدتها چه بسا از جیب خودش نیز چیزی ضربه میکرد. سندخانه اش را وجه الضمان قرار میداد و اگر روگیر میشد حتی از گرو گذاردن آن بخاطر فرد محتاج دریغ نمیورزید. خودش لنگ میماند اما تا آنجا که میتوانست میکوشید تا گره از کار مردم بگشاید. آدمی مردم دوست بود که از دوستی و سلام عليك لذت میبرد و همین خصلت بود که اغلب برایش در دسر درست میکرد. یکروز نزدیک ظهر تازه از بیرون بخانه آمده بود. لباسش را کهنه و در اطاق بزرگ منتظر کشیده شدن نهار بود. چند روزی از قضیه بهم خوردن موضوع باصطلاح نامزدی کلارا میگذشت. کسی چکش در خانه را بصدای آورد. پسر امیر سدهی خَر کُدار بود که ده روز پیشتر از آن پدرش هنگام خاک کنی از پشت سر باز خانه زیر آوار رفته بود. خود سید میران کمک کرده بود تا جنازه اش را برداشند. برای شب اول جمعه اش از خانه او بساط قهوه خوری و قلیان و وسائل بردند که بیچاره ها همان روز برگردانند. پسرک که مانند پدرش لندوک و لاغر بود و همیشه حتی در خواب یکی از دو پاچه شلوارش بالا و دیگری پائین بود باز نجیر بلند دست و کلاه نمدی سرش چنین مینمود که بار خاک بدر خانه آورده است. در حقیقت خود صاحبخانه نیز يك چنین دستوری باو داده بود. زیرا خیال داشت آنسال پشت بامها را که از و وعده میگذشت گل اندود کند. و در حقیقت برای همین خاک او بود که امیر سدهی زیر آوار رفته بود. سید میران از پنجره رو ب حیاط او را که جلوی دالان آمده بود صدا زد:

— هان ابرام، اگر خاک آورده ای معطل چه هستی، بیاور همینجا در حیاط بریز!
پسر بالهجه مخلوط سدهی. کرمانشاهی جواب داد:

— نمشدهی میران، الاغهای ما جلوی قنولخانه زیر بار ویلان و بیصاحب مانده اند. نماینده دادستان با پزشك قانونی رفته اند که قبر باهام را بشکافند. بمن

پیچیده‌اند که چرا مرده را بی اجازه دولت خاک کردین؟ ما باش بفهمیم این چه جور مردی؟ گاش کسی مخصوصاً اونو کشته .

- مگر استشهادی که تمام کردی نشان ندادی؟

- چرا، اما اونو قانونی ندانستند.

- پس میخواستی توی آفتاب تابستان جنازه آتش و لاش را که همان وقتش هم

بو گرفته و از زور روزم توی تابوت نیرفت دمروز دیگر نگه داشت؟ اگر اینها خیلی

قانون شناسند میخواستند در همان سه روزی که ماشب و روز از ایندر بآندر میزدیم

بوظیفه خود عمل کنند. چون محلّ پیش آمدن حادثه درست در يك كيلو متري حومه

واقع شده بود شهر بانی میگفت امنیه، امنیه میگفت شهر بانی باید بآن رسیدگی

کند. نکردند، نخواستند بکنند، ما هم با اجازه يك مقام شرعی که اسمش را نمیبرم

با استشهاد خاکش کردیم. حالا که دهر روز از این قضیه میگذرد حرفشان چیست؟

برو منم آمدم .

سیدمیران از روی عصبانیت دست به پیشانی کشید و بلافاصله بسوی لباسهای

خود رفت. هماغلو آمد و اصرار کرد که چند دقیقه صبر کند، نهارش را بخورد و آنگاه

برود، نپذیرفت. در حالیکه پسر پدر مرده ده قدم دنبال او بود شتابان بسر قبر آقا رفت

تا قبل از آنکه نبش قبر که شرعاً نهی شده است صورت بگیرد بتواند آنانرا مانع شود.

آنجا نماینده دادستان، کامل مردی که عینک دودی بچشم داشت، دستها را به پشت زده

زیر درخت توت بزرگ و سر سبز مرده شوخیخانه قدم میزد. در يك خطمیرفت و بر میگشت.

علی الظاهر منتظر قبر کن بود تا دستورش را اجرا کند. با همفروتنی زیاد از حدی

که سیدمیران جلوی او از خود نشان داد ابتدا بگفته‌هایش اعتنا نمود؛ از زیر عینک سیاه

خود چنان نگاههای مرموزی به وی میافکند که گوئی قاتل حقیقی مرده را در مقابل

خود دیده است. از ترتیب کار مأمورین اداره متوفیات هم کوه بود. بنظر میآمد از

آن نوع آدمهای خشک و نرّوی باشد که قلیق کارشان باین زودبها بدست کس نمیآید.

سید میران از روی تیز بینی مخصوص خود فوراً احساس کرد که نمیتواند شخصاً

با این مرد مشکل دراجل، کند. بی آنکه چیز دیگری بر زبان آورد ابرام را همانجا

گذاشت و بیدرنگ بشهر باز گشت . قصدش این بود که بسالك فنخار، یکی از چهار نماینده شهر در مجلس شورای ملی متوسل بشود که باهم آشنا و بیشتر از آن دوست بودند. ریاست صنفی هر چیزش بد بود این يك چیزش بد نبود که او را باشخاص معتبری از قبیل نماینده مجلس، فرماندار و استاندار یا حتی فرمانده تیپ شناسانده بود. حالا اگر آدم جُلْبُری مثل معاون دادستان او را نمیشناخت چه اهمیت داشت . سالك فنخار چند روزی بود که از تهران بشهر آمده بود. دوزخ پیش از آن در خیابان باهم برخورد کرده بودند. از درشکه پیاده شده، کلاهش را برداشته و باروی خندان با او دست داده بود. سید میران میدانست که او برای دوره بعدی نمایندگی که انتخاباتش نزدیک بود در شهر پیدایش شده بود و بوی احتیاج داشت. زیرا نانوآخانه و کارگران و وابستگان دوروبرش، با همه ظفره روپها و بی اعتنائیهای همیشگی، هر بار دست کم سیمد رأی بصندوق میریختند که تعرفه های آن همانطور که بسایر صنوف داده میشد بدستور استاندار چه مستقیم و چه توسط شهرداری یا مقامات دیگر باونیز داده میشد تا باسم نامزدهای خاص و مورد نظر دولت پرورد صندوق ریخته شود. مثل اینکه انتخاب شوندگان به بیشتر از این مقدار رأی احتیاج نداشتند . اما اگر امر دایر میشد و واقعاً موضوع يك نماینده ملی در میان بود سید میران میتوانست از شهر و سراب تا پنج هزار رأی گرد آوری کند . سالك فنخار در میان مالکین بزرگ شهر ، و از نظر آنان، یکی از آن قبیل تازه بدوران رسیده هائی بود که خود پدر و مادر خود را نمیشناخت . با اینوصف در شهر هشتاد هزار نفری کم دارای اعتبار نبود. پنجاه ساله بود و از سیاست اگر چه بیش از الفبائی نمیدانست همان برای او کافی بود. با اینکه سید میران میدانست غرضش انتخاب شدن مجدد است از فروتنی و خوش خلقی دلگرم کننده اش طبعاً بخود میباید . اگر این خلق ظاهر را هم نمیداشت بکجای دنیا بر میخورد. آن سه نماینده دیگر شهر حتی خود را باین ظاهر هم محتاج نمیدیدند. سالها میگذشت و یکبار در زادگاه خود دیده نمیشدند . وانگهی ، از کجا معلوم بود که که اظهار دوستی و برخورد صمیمانه این مرد با او با همه انگیزه خاصی که داشت تا حدودی هم از روی حقیقتی و انسانیت نبود؟ در هر صورت ، فنخار آنروز در تمام

مدت صحبت لبخند از لبانش محو نشده بود. در حالی که یکپارا بر کاب در شبکه تکیه داده و دست روی شانه او گذاشته بود از احوالش جو یا شده بود. هنگام جدا شدن با فروتنی از وی خواسته بود چند روزی را که برای دیدن دوستان و شنیدن تقاضاها و تمنیات همشهریان بکرمانشاه آمده است حتماً سری باو بزنند و هرامر و فرمایشی دارد بگویند تا بروی چشم بگیرد. این بود داستان آشنائی و ارتباط او با مردی که بر یکی از کرسیهای نمایندگی مجلس تکیه داشت و همه کار از دستش بر میآمد. اما از بهجت بد مرده یا خود او که در آن صلات ظهر و با شکم خالی بَمَهَلْکْ هَلْکْ کوچه و خیابان افتاده بود فَنخار همان صبح به تهران حرکت کرده بود و تا يك هفته دیگر بر نمیگشت. سید میران ناگزیر بسراغ حاج محمود آقا تاجر، دوست قدیمی اش که فرشهای خانها را از او خریده بود رفت؛ نه او و نه پسرش هیچکدام را نتوانست ببیند. لحظه ای در کوچه فکری ماند و بعد بی آنکه چندان امیدوار باشد بدرخانه هرمرزان، رئیس شعبه خرید غله و نان رفت. از قضای خوب، این مرد با خود دادستان دوست بود که همان شب قبلش را با هم در مجلسی گذرانده بودند. آن روز نزدیک عصر که پیر مرد نیکو کار بنخانه بازگشت از گرد و خاک کهای انبار ارزاق، حرص و جوشها و آفتابهای سوزان که بگذریم همان لقمه نانی بود که صبح خورده و از خانه بیرون رفته بود. زانوهایش قدزت آنکه او را بکشد نداشت. زبانش بحرف نمیگشت و چهاربند وجودش از ضعف می لرزید. وقتی که نهارش را خورد و خستگی اش در رفت احساس کرد که پای راستش از درد تیر می کشد. تشویش درد کهنه او را باندیشه فرو برد. در آن عالم بی پولی اگر بیدار هم میشد دیگر مصیبتی بود.

باری، مردم این خصلتها را که از وی میدیدند خواه ناخواه دوستش میداشتند. از زمانی که کم و بیش پرازش پی بردند، بخصوص شبهایی که هما با سر و وضع آراسته و پروپوش کامل و مطلقاً فرنگی مآب او را همراه خود میگردتا بسینما و گردش بروند، از حالت نوکروار و بیچاره ای که مرد بیدل در مقابل زن افسونگر داشت میفهمیدند که چنگال عشق بساچه قوتی در قلب ناتوان او فرو رفته است. با همه بیچاره و بگومگوهای پشت سری و ملامتهای رودر رو دلشان بحال وی میسوخت؛ پسر

فتح الله تُر که میراب محل دیوانه شده بود و سیدمیران سرابی عاشق، و بر هیچکدام ایرادی نبود. البته تصور مردم از کار او باین روشنی نبود. آنها همای بیگناه را مقصر میدانستند میگفتند چیز بخوردش داده است و بر جنس زن لعنت میفرستادند. رفتار او با آهو اگر چه جفاکارانه و خشن بود لیکن بیش از پکرو نداشت. مقایسه این مرد با کسانی که از محیط عوامل انسانی جز همان لاک خودپرستی که با سردر آن فرورفته اند چیزی را نمی بینند اشتباهی است که کمتر عقل و احساس درستی آنرا میبخشد. از جهات کلی که بگیریم او همان سیدمیران سرابی شش سال پیش بود با فرق اینکه دیگر نه آن حواس جمعی و تمرکز فکر را داشت که بضبط و ربط کارهای صنف برسد و نه آن نیروی تک و دورا که بوضع خودش. بقول یکی از همسایه ها، مثل مرغ گُرچ، اگر بر حسب ضرورتی از خانه بیرون میرفت طولی نمیکشید که فوراً بر میگشت. چنین مینمود که ریه های او جز در اطاق پنجدري آنها در کنار هما و نه جنبنده ای دیگر، قادر بدم و بازدم نبود.

با فرا رسیدن زمستان آنسال درد پای او نیز افزایش یافت. بعضی وقتها چنان شدت میکرد که اصلاً قادر بحرکت نبود. از هیبت درد تب میکرد و حالت های هذیانی باو دست میداد که برای هما کسالت آور میشد. دخل دکان را شب شب خود حبیب میآورد و تحویل میداد و این وضع ناگوار که خاطره شومش میباشد برای همیشه در ذهن آهو و بچه ها باقی بماند در سرتاسر فصل ادامه یافت. در اینصورت، غیر از میرزانی که هر چند یکبار برای احوالپرسی و احیاناً مشورت در کارهای صنفی سری با آنخانه میزد، رضا خان آسیابان نیز فرصتی یافت تا مردانگی و حق شناسی خود را آنطور که باید نشان بدهد. البته سیدمیران، بی آنکه هرگز بروی کسی آورده باشد، از بعضی همکاران ناخلف نیز گله های کوچکی داشت که نمیتوانست در دلسردی او بی تأثیر باشد. آیا این خواجه محمد علی نانوا نبود که با ناجوانمردانه ترین حیلها رفت با مقامات قُشن ساخت و قرار داد را از چنگ او بیرون آورد؟ آیا بر سر دعوا و کشمکش میان اقتصاد و شهرداری که هر يك میخواستند خودشان بر نانواخانه نظارت داشته باشند بعضی از همکاران

ساده لوح پوسوسه‌مین مرد نرفتند از دست کفیل شهرداری باستانداری شکایت کردند بدون اینکه اصلاً با او مشورتی بعمل آورند ، بدون اینکه اصلاً بگویند تو هم فردی از افراد صنف هستی؟! خوب ، همین موضوع کجایش بتفع نانوا خانه تمام شد ؟ خواجه محمد علی که همه نازش بر یک سر گرد از کان تیب بود بقول اکبر خان نانوا چه گز کی میخواست برای صنف بکشد؟ همین فرد اخیر نیز که در دوران بیماری سیدمیران مرتباً صبح و عصر احوال او را میگرفت برخلاف نگاه شرارت - بارش که بهمین علت لقب قوشش داده بودند آدم نازنین و با عاطفه و یکی از آن دوستان بی تظاهری بود که احساسات پاکش را فقط در لحظات باریک و دشوار میتوان شناخت . غیر از میرزا نبی و رضاخان و اکبر قوش ، پیر مرد قوزی عسا بدستی که در عین حال لنگ هم بود و چشمهای بیحرکت و نفرت انگیزی داشت هفته‌ای یکبار شبهای شب در خانه را میزد . از همسایه‌ها و دو خانم خانه هیچکس درست قیافه او را ندیده بود . هرگز داخل خانه نمیشد و خود سیدمیران بی آنکه بگوید که او کیست و چکارش دارد بدر خانه میرفت . زنها نامش را شمشه کوره ، یعنی خفاش ، نهاده بودند . زیرا همیشه تنگ غروب پیدایش میشد . وقتی که سید میران او را روانه میکرد و بحیاط برمیکشت مثل بیمار مالاریائی که از بستر تب نوبه برخاسته است در چهره اش ، چه باز و چه گرفته ، اثر عمیقی از یک زجر تلخ و جانگزا دیده میشد . این مرد که بود و در آن تنگ غروب با او چه کاری داشت ؟ از دوستان قدیم بود یا دشمنان جدید ؟ مبشر صلح و زندگی و عشق بود یا مبلغ جنگ و نابودی و نفاق ؟ آن شبخ شوم و بیکرداری که مانند هینلر بر اروپا از چندی پیش با اینطرف برصحن خانه و ساکنان اصلی آن سایه افکنده بود ظاهراً با این شکل افلیج و اسرار آمیز که تصویر خود را در چهره سید منعکس میکرد بی ارتباط نبود . دوسه بار هما به پروپای شوهر پیچیده بود که از هویت و کار و بار آن مرد با خبر شود ، سیدمیران خوش نیامده و از دادن جواب طفره رفته بود .

با نزدیک شدن نوروز و بهتر شدن هوا درد پای سید کمی تخفیف پیدا کرد .

عصا را کنار گذاشت و چون حال و حوصله دید و بازدیدهای کسل‌کننده عید را نداشت هما را برداشت و بقم رفت. حقیقت این بود که او ابتدا نه تنها قصد بردن هما را نداشت بلکه مخصوصاً طبق همان نقشه قبلی با آهو بنا بود بخاطر دور شدن از او این مسافرت را بکند؛ بدین‌معنی که پس از زیارت حضرت معصومه از قم سری هم بآب گرم قزوین بزند تا شاید در اثر آب‌بآب شدن درد از بدن و سودا از دلش برود. و شاید اگر غافلگیری بنحو اکمل انجام میگرفت و زن تا آخرین لحظه در بی‌خبری میماند میتوانست او را نبرد. اما، اصل مطلب در همین نکته بود، زنی که از یک چغرا سفید گذشته هرگز یا از شهر بیرون نگذاشته بود، اتومبیل سواری و مسافرت بشهرها و ولایات دیگر بزرگترین آرزویش بود، همه جور پیش شوهر نازش میچربید و بچه دست و پاگیری نیز نداشت، چگونه ممکن بود اجازه دهد شوهرش او را بگذارد و خودش تنها بسفر برود؟ حالا چطور شد که شست هما از قضیه خبردار گردید؟ این را دیگر باید رفت و از سیدمیران پرسید. اعمالی که این مردمیکرد، بی‌ارادگیها و ضعف‌نفسهائی که در قیل این زن از خود نشان میداد، برای آهو هزار بار بدتر از ریشه‌های سندلی الکتریک بود. از اینجا میسخت که از روی خامی و ساده لوحی کامل و با گشاده دستی هر چه تمامتر پول رفتن و برگشتن شوهر و اینک جنّت جدائی ناپذیرش را از جیب خود داده بود. در ایام عید از لجنی که داشت و هم بخاطر دیدار کنندگان، چندتا از فرشهای این اطاق را باقالیهای سنگین اطاق بزرگ عوض کرد؛ قالی‌هائی که شش سال و نیم کهنه‌تر شده بودند ولی خاطرهای خوش زندگی او را مثل خونی گرم و تازه همچنان در قلب خود زنده داشتند. از اشیاء بدردخور و تجملی اطاق نیز تا آنجا که دستش گرفت برداشت و آورد. بیچهما سفارش کرد:

— فرزندان من، شما دیگر کوچک نیستید که ندانید، خودتان همه چیز را می‌بینید و می‌فهمید؛ پدرتان دیگر زده است بسیم آخر. حالا که نمیخواهد دست از دامن این صنم بردارد بجهنم، ماهم کاری بکار آنها نداریم. اما اگرهما برای بردن این فرش و اثاث حرفی زد یا باین اطاق آمد، بشما می‌گویم، همین جا گیس او

را می گیرید دور دست تاب میدید و آنقدر می زنیدش تا بمیرد. ترسید، آقا هیچ کاری بشما نمیتواند بکند. تا حال شل آمدیم که سفت خوردیم. این زن خیلی بمن ستم کرد.

یکبار هم بسرش زد و بکمک بهرام قفل صندوق هما را باسیم باز کرد، اما زن غایب مگرتر از آن بود که طلاهای خود را جا گذاشته باشد. آهو که در فرصت کافی همه سوراخ و ثقبه های اطاق بزرگ را زیر و رو کرده بود تعجب میکرد که بر سر و سائل تفرغ خانه چه آمده بود؟! آیا آنها هم از سرزا رفته یا اینکه در جعبه چوبی شوهرش بودند؟!۱۹

بهر حال، آهو عید بچه ها را آنسال بهتر از سالهای پیش بر گزار کرد. لباس نو آنها هر يك از هر لحاظ بی عیب بود. این بچه ها که رفتار نادرست بدو در ماندگی مادر را میدیدند طبیعتاً نمیتوانستند رنج ببرند. آنها می فهمیدند و همیشه از غم و نگرانی باری بردل داشتند. و درست بهمین علت بود که آهو بخصوص در وضع ظاهر آنها و تشریفات عید آنسال بر عکس طبع صرفه جوی خویش از هیچ خرجی فرو گذار نکرد. او میخواست شخصیت روحی کودکانش را که زیر تأثیر شکستهای پی در پی مادر بودند باینوسیله تقویت کند و از آن برای نقشه های آتی خود پایگاه نوینی بسازد. به نیت همین نقشه ها و با دعای خیر بدوستان، سفره هفتسین را گشودند و هفتسین را بدر خانه دشمن افکندند. در غیاب سید میران میرزانی بحساب دخل و خرج دکان رسیدگی میکرد که اگر آهو منع نمیدانست و مورد عتاب و خطاب شوهر واقع نمیشد باینهم راضی نبود. افسوس که بهرام او هنوز آنقدر بزرگ نبود تا برود و دکان را در قبضه اختیار خود در آورد، تا آنها اصلاً دور پدر را خط بکشند. اصلاً اگر بهرام بزرگ بود شاید آن سلیطه راهم از خانه بیرون میکرد. این مرد چه آفتی را، از کدام گورستان، آورد و دمساز او کرد ۱۹ میرزانی که خود از زیادی کار و گرفتاری فرصت سر خاراندن نداشت اغلب یکی دیگر از نانوهارا، هر کس که میر سیدو میشد، بدر دکان دوستش میفرستاد، و چون خطش را درست کسی نمیخواند این و کالت در تو کیل هم غالباً پشت گوش میافتاد. در انبار گندم اکبر قوش بجای او پای حواله های صادراتی را امضا میکرد. اینهم

رسم نودر آمدی بود که تازه اداره اقتصاد برای نانواخانه وضع کرده بود و وقت نانواها را خیلی تلف میکرد. بهرام همه روزه عصر بعد از مراجعت از مدسه بدر دکان میرفت و از حبیب پنج تومان خرج خانه را که پدر هنگام رفتن مقرر کرده بود می گرفت. اگر زندگی داخل خانه درمه غلیظی از بی ترتیبی و درهم گسیختگی یا بغض و غم فرورفته بود وضع دکان بحمدالله تا آنجا که ذیده میشد بد نبود. شعله درخشان آتش در تنور، خش خش و تاپ تاپ سیخ و پارو، و مجموعه محیط گرم و پُر جنب و جوش دکان در صاحب، و بیشتر از آن در بچه های صاحب خود، همان احساسی را بر میانگیخت که دیدن ناگهانی يك سگ وفادار گمشده، نرخ نان که بتازگی دهشاهی ترقی کرده بود بعوائد نانواها افزوده بود. مزد آسیاب برخی مخارج فرعی نیز بهمان نسبت بالا رفته بود ولی بعضی مخارج اصلی از قبیل دستمزد کارگران بر همان پایه قبلی بود. روی منبر نان نمی ماند و سر در سیاه نانوائیها که مردم را بآینده تیره تری بیمناک میکرد نظر استفاده جویان را بخود جلب می نمود. باری، دکان سنگکی کمر کشی خیابان نیز رو به رفته وضع بدی نداشت. چراغ خاموش بود و آسیاب میگشت. بخت مساعد تری که سپید میران در این میان داشت این بود که کارگرانش همه تقریباً آدمهای وظیفه شناسی بودند. حبیب آن مرد دلسوز و نمک شناسی که گوئی مانند يك رزق مقسوم از جانب خداوند نصیب سیدمیران شده بود با همان قیافه و همان سرو وضع همچنان دست و دلش بکار خود گرم بود. علاوه بر وظیفه اصلی که ترازوداری بود از لحاظ پیش کسوتی و اعتمادی که ارباب باو داشت بکارهای دیگر دکان هم میرسید. همه کارگران از او حساب می بردند. زیرا سیدمیران عملاً باو اجازه داده بود که هر وقت از یکی از آنان تقصیری سرزد که مستوجب بیرون کردن بود، منتظر دستور نباشد، حسابش را بکند و فوراً عذرش را بخواهد. با بودن این مرد دست و دل پاک که از خود ارباب بیشتر روی کارش حرص میزد سر کشی میرزانی یا این و آن نیز چیزی بی معنی و فقط برای خالی نبودن عریضه بود؛ سیدمیران این مسئله را نیک میدانست، و در حقیقت به اطمینان او بود که در چنان موقع باریکی دکان را گذاشته و بزیارت حضرت معصومه بقم رفته بود.

او که پنجاه گفته بود سر هفته بر خواهد گشت سفرش بقدری طول کشید که همه گمان کردند بخراسان رفته یا اینکه برایش اتفاقی افتاده است. آهو که در ابتدا از شدت بغض و حسادت هیچ نمیخواست بآنها بیندیشد وقتی کار باینجا رسید فکر و خیال برش داشت. با همه احوال آيا شوهر او و پند بچه هایش نبود؟ اگر خدای نخواستہ در آن سرانه پیری که نفس به تنی بنداست آسیمی باو میرسد و بچه هایش یتیم میشوند آنوقت تکلیف او چه میشود؟ از قضای ناموافق میرزانی نیز چند روزی بود که اینطرفها آفتابی نمیشد تا از وی کسب تکلیفی کند. در شب بیست و یکم غیبت آندو، آهو از هول و آشوبی که در دلش بود همراه خورشید برخاست و پنجاه میرزا رفت. در دنیا جنگ بود و در جنگ غارت و ویرانی و قتل نفوس. اما مرد باو اطمینان داد که مملکت او بحمدالله از آسیب جنگ بدور است و در امن و امان کامل بسر میبرد. آن شیرزادخان شیردزه ای که مثل روباه در لانه مرغ دولتهای اروپائی رایکی پس از دیگری لٹ و پار کرده بود شکر خدا با دولت ایران دوستی ناگسستی داشت! با اینوصف میرزانی تصدیق کرده بود که آهو حق دارد دلواپس باشد. اگر نشانی درستی از آنها معلوم بود ممکن بود با تلفن از حالشان جو یا شد. مرد گفت که چنانچه در دو سه روز آینده پیدایشان نشود حتی اگر مسافری نیز راهی قم نباشد کسی را دنبال آنان خواهد فرستاد. با این اطمینان آهو و خورشید راه رفته را برگشتند. ساعت سه و نیم از شب رفته وقتی که پا بدرون حیاط نهادند اطاق پنجدری چراغش روشن بود. بچه های خانه منجمله زری و جواد و همچنین اکرم و شوهرش برای چشم روشنی بآنجا رفته بودند. آقا و خانم، یا بیارت بهتر، دل و دلداری همان لحظه پیش پای آنها از گرد راه رسیده بودند. با اینکه هوا سرد نبود هما پالتو پوسنی پوشیده بود که میگفت در همدان آنرا خریده - یعنی نخریده. بلکه از مساری با دستبند های کنگره ایش که دیگر باب نبود عوض کرده و سر گرفته است. در چشمها و حالت بیانش، بخصوص اینکه هنگام گفتن پی در پی

۱- شیرزادخان شیردره - پل نابکاری در دادستان اسکندرنامه که بکیک قهرمانان ایرانی را بطور فحاشانه کشت و عاقبت خود بدست محمد شیرزاد دوپاره شد.

نگاه بشوهرش میکرد، چیزی بود که بر ضدش گواهی میداد. سید میران که زیانش بدروغ نمی گشت ساکت بود. از بیست و روزی که گذشته بود آنها دو هفته را در قم و مابقی را در ملایر و همدان گذرانده بودند. بآب گرم قزوین نرفته بودند و آنطور که بعد کاشف بعمل آمد موضوع خرید پالتو پوست گوسفند قره کُل از همدان پاک ساختگی بود؛ آنرا در همان شهر و آنهم در اول همان زمستانی که گذشته بود خریده بودند. منتهی بتوصیه شوهر و بملاحظه بعضی چیزها، زن خوش سلیقه نتوانسته بود آنرا از صندوقش بیرون بیاورد و بپوشد. سید میران اولین روزی که در همدان آنرا بتن او دید سر میز کافه نگاهش کرد و گفت: طفلك! دلم برایت سوخت که چیزی داشتی و نمیتوانستی از آن استفاده کنی؛ برای همین خاطر بود که تو را با خود آوردم.

زن و مرد تازه رسیده از تغییراتی که در غیاب آنها در وضع اطاق بزرگ بوجود آمده بود ابدأ چیزی بر روی خود نیاوردند. و روز بعد باز گشت از قسم سید میران بدر دکان رفت. مهدی نیز همراه او بود. در میان کارگران دکان دو چهره تازه دیده میشد که هنوز از باب خود را ندیده اما اوصاف او را که رئیس نانوایخانه و مرد آزاده‌ای بود شنیده بودند. آنجا او با همه و بخصوص حبیب و شاطر زمان با خلق دوستانه و خوش گفتگو کرد. بزودی معلومش شد که در نبود او میان ایندو کارگر قدیمی‌اش که در حکم پایه اصلی دکان بودند دعوا و بگومگویی شده است. شاطر زمان از کار آسیابان شکایت داشت، می گفت آردش جو دارد، نان بروی پارو بند نمیشود، خودش رانمی کشد. سید میران يك تیکه سنگ از سر يك نان کند، مغزش را امتحان کرد. بعد بکته رفت آنجا مقداری آرد از قسمت زیر يك کومه برداشت، کف دست پهن کرد و سطح آنرا آب زد، سپسهای برآق جو کاملاً بچشم میخورد. آرد را ریخت و بسلیمان گفت:

— شاطر زمان درست می گوید، این آرد صدی ده جو داخل دارد. رنگ رخساره و طعم نان کاملاً گواهی میدهد که جو داخل دارد، تعجب است!

دوباره بدکان برگشت. اوقاتش تلخ شده بود. آنجا دلو آب کشی همراه چنگکی